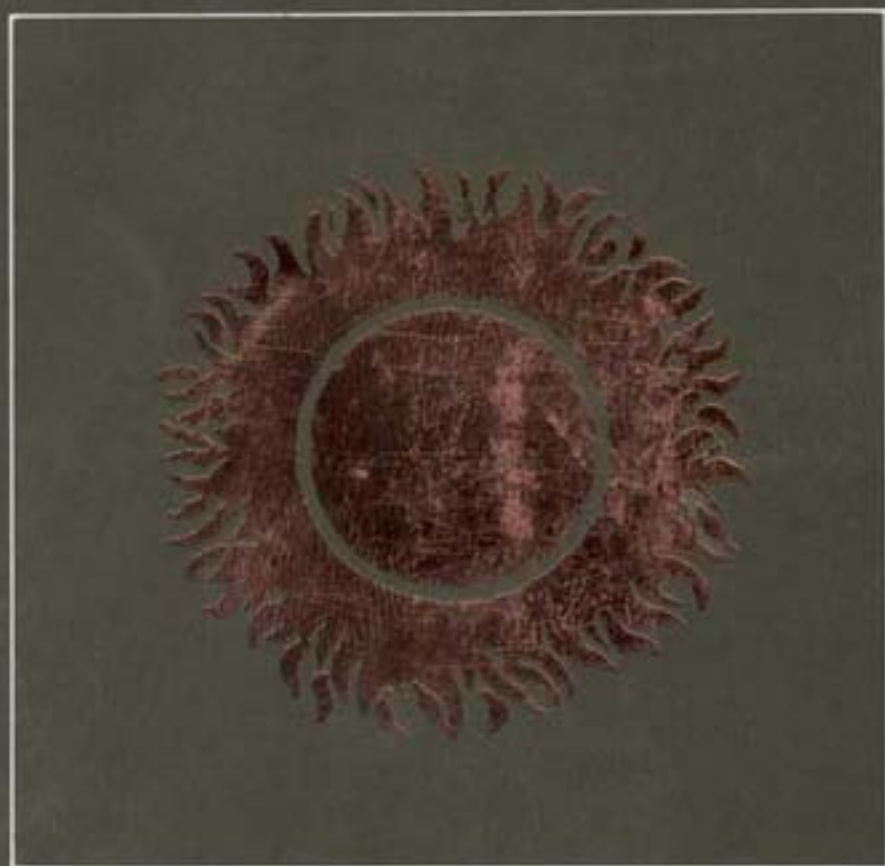


سوئیزی، امین، سینگر  
میلی باند، ویلاس، لوینز

# آینده‌ی سوسیالیسم

ترجمه‌ی

ناصر زرافشان



آیندهی سوسیالیسم



پل سوئیزی، سمیر امین، دانیل سینگر  
رالف میلی باند، کارلوس ویلاس، ریچارد لوینز

---

---

# آینده‌ی سوسیالیسم

(مجموعه‌ی مقالات)

---

---

ترجمه‌ی

ناصر زرافشان



This is a Persian translation of  
*The Future of Socialism*

Articles by:

Paul M. Sweezy, Samir Amin, Daniel Singer  
Ralph Miliband, Carlos M. Vilas and Richard Levins

Translated by Nāser Zarafshān  
Āgah Publishing House, Tehran, 2001

Sweezy, Paul M.; سوئیزی، پل، ام.، —  
آینده‌ی سوسیالیسم، (مجموعه‌ی مقالات) / پل سوئیزی؛ ترجمه‌ی ناصر زرافشان. —  
[تهران]: آگاه، ۱۳۷۹. ۱۴۳ ص.  
ISBN 964\_416\_180\_7  
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی: The Future of Socialism  
کتابنامه به صورت زیرنویس.  
۱. سوسیالیسم. ۲. عنوان. الف. زرافشان، ناصر، ۱۳۲۵، —، مترجم.  
۳۳۵/۰۳ HX۵۲۱/۲ س ۹  
۱۳۷۹  
کتابخانه ملی ایران  
م ۷۹-۱۳۳۲۷



آینده‌ی سوسیالیسم

(مجموعه‌ی مقالات)

ترجمه‌ی ناصر زرافشان

چاپ اول ترجمه‌ی فارسی بهار ۱۳۸۰، آماده‌سازی، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه  
رحمود متحد، حروف‌نگار نفیسه جعفری، نمونه‌خوان محسن جوانمردی، صفحه‌آرا مینو حسینی)

لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ نقش جهان، صحافی ممتاز

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: [agah@neda.net](mailto:agah@neda.net)

ISBN 964-416-180-7

شابک ۷-۱۸۰-۴۱۶-۹۶۴

## فهرست

- ۷ یادداشت مترجم
- ۱۱ پیشگفتار بر چاپ جدید کتاب *جامعه‌ی پساانقلابی* نوشته پل سوئیزی
- ۱۷ آینده‌ی سوسیالیسم نوشته سمیر امین
- ۴۵ آیا پرومته دوباره در بند شده؟ نوشته دانیل سینگر
- ۷۷ سوسیالیسم در عصر تردید نوشته رالف میلی باند
- آیا سوسیالیسم هنوز راه چاره‌ای برای جهان سوم است؟
- ۱۰۳ نوشته کارلوس م. ویلاس
- ۱۲۹ نگاهی از عمق حوض نوشته ریچارد لویینز



## یادداشت مترجم

مقالات حاضر چند سال پیش ترجمه شد؛ اما تا این اواخر، به دلایل گوناگون، امکان انتشار آن‌ها فراهم نیامد. بخشی از بحث‌ها ناظر به آینده است، اما در بخش‌هایی هم که ناظر به گذشته و در تحلیل علل و دلایل فروپاشی بلوک شرق و تحولات دو دههٔ اخیر است، مسائلی مورد بحث قرار گرفته که هنوز برای کسان بسیار به شکل سؤال باقی است و به‌طور کامل پاسخگویی نشده است. به‌علاوه، برای کاوش در مورد آینده هم بررسی تجارب گذشته ضروری و حاوی درس‌های مهمی است.

نخستین مقاله‌ی این مجموعه پیشگفتار پل سوئیزی بر ترجمه‌ی ژاپنی مجموعه مقالات او به نام *جامعه‌ی پسانقلابی* است. این مقاله‌ی کوچک چکیده و نتیجه‌گیری کتاب یاد شده، و حاوی نکات مهمی است که «آن نوعی از شکل‌بندی دولتی که از انقلاب روسیه در اکتبر ۱۹۱۷ حاصل شد و پس از رهایی اروپای شرقی از چنگال فاشیسم در ۱۹۴۵، به این منطقه هم تحمیل شد، در نهایت الگوی شکست‌خورده‌ای برای ساختمان سوسیالیسم بود»، و تلویحاً معتقد است که «رقق‌ای بیشماری که طی سال‌های بسیار اصرار داشتند آینده‌ی دولت‌هایی را که از روی این الگو ساخته شده بودند با خوش‌بینی بنگرند، در اشتباه بودند. اتحاد



شووری خود پس از یک انقلاب راستین سوسیالیستی در واقع از اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ که به شکل نوینی از جامعه‌ی طبقاتی، شکلی بسیار قدرت‌مدار، تبدیل شده بود و همین شکل را هم بر دولت‌هایی که در غرب مرزهای خود به وجود آورد تحمیل کرد.»

مقاله‌ی بعدی آینده‌ی سوسیالیسم نوشته‌ی سمیر امین است. سمیر امین پژوهشگر خلاق افریقایی است و کار او به‌ویژه از این جهت اهمیت دارد که مسائل را از دیدگاه تأثیر تحولات جهانی بر سرنوشت جنوب (آسیا، افریقا و امریکای لاتین) مورد بررسی قرار می‌دهد.

سوسیالیسم اندیشه‌ای است که در دوران جدید تاریخ بشر به‌طور طبیعی در جوامع سرمایه‌داری زاده شده است، زیرا زمینه‌های مادی و اجتماعی شکل‌گیری این اندیشه‌ی اجتماعی - که سرمایه‌داری پیشرفته است - نخست در غرب به وجود آمده است، و از این رو هم از جهت عینی پیش شرط‌ها و زمینه‌های مادی و فنی تحقق آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری فراهم می‌شود و هم از جهت ذهنی بخشی از میراث تفکر اجتماعی غرب صنعتی است. اما سرمایه‌داری دیرزمانی است به تمامی جهان چنگ انداخته و کشورهای آسیا، افریقا و امریکای لاتین را هم، در شرایطی که جریان طبیعی رشد خود این کشورها از درون به مرحله‌ی سرمایه‌داری نرسیده و توسعه‌ی موزون و همه‌جانبه‌ی سرمایه‌داری را طی نکرده بودند، در رابطه‌ای نابرابر و شرایطی نابرابر، به زائده‌های تأمین مواد خام و بازار فروش و سپس نیروی کار ارزان برای خود تبدیل کرد، و اکنون، با تشدید روند جهانی شدن سرمایه، در مجموع شرایطی به وجود آمده است که آینده و سرنوشت این نظام را تنها در مقیاس جهانی می‌توان بررسی کرد. امین از پژوهشگرانی است که مسئله را از چنین دیدگاهی با توجه ویژه به کشورهای جنوب مورد بررسی قرار می‌دهد.

مقاله‌ی سوم چکیده‌ی آخرین کتاب رالف میلی باند سوسیالیسم برای عصر تردید است که در سال ۱۹۹۴ از سوی انتشارات پالیتی پرس منتشر

شده. میلی باند یکی از هواداران برجسته‌ی سوسیالیسم دموکراتیک در دنیای انگلیسی‌زبان شناخته می‌شود. او تا آخرین سال‌های حیاتش با نشریه‌ی چاپ جدید که خود یکی از بنیانگذاران آن بود، و نیز با نشریه‌ی *Socialist Register* که مدت‌ها عضو تحریریه‌ی آن بود همکاری و در آن‌ها فعالیت داشت. میلی باند علاوه بر تدریس در دانشگاه‌های امریکا و انگلیس مؤلف یک رشته از کتاب‌ها و مقالات متعدد در تحلیل ماهیت سرمایه‌داری معاصر نیز هست، اما همان‌طور که اشاره شد علاوه بر مسائل مربوط به ماهیت نظام جهانی سرمایه‌داری، در زمینه‌ی مسائل سیاسی سوسیالیسم نیز آرا و مواضع ویژه‌ای داشت که در مواردی با آرا و مواضع اصول‌پرستانه‌ی مارکسیستی و به‌طور ویژه با لنینیسم افتراق دارد. در این زمینه‌ی مشخص، او بیشتر تحت تأثیر هارولد لاسکی استاد خود قرار داشته است. در هر حال و بدون این‌که انتشار این مقاله به معنای تأیید یا رد نظرات او باشد، از جهت ضرورت آگاهی از آرا و اندیشه‌ها و طرح او در زمینه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی خلاصه‌ی آخرین کتاب او در این مقاله ارائه شده است.

دانیل سینگر نویسنده‌ی مقاله‌ی بعدی شخصیتی است که مخصوصاً خوانندگان ماتللی ریویو و نیشن اخیراً با یک سلسله از نوشته‌های نافذ و مؤثر او درباره‌ی دگرگونی‌های مستمر اتحاد شوروی و اروپای شرقی روبه‌رو بوده‌اند، و در این مجموعه نیز ترجمه‌ی یکی از مقالات او را به نام آیا پرومته دوباره در بند شده؟ خواهند خواند. دیدگاه سینگر همواره متأثر از چشم‌انداز جهانی و نگرش بین‌المللی روزا لوگزامبورگ است و برداشت او از وضعیت جاری در اروپا و جهان هم به‌طور اساسی بر این نگرش روزا متکی است که «انقلاب را باید پدیده‌ای جهانی و سراسری تلقی کرد که در طول دوره‌ای تاریخی گسترده می‌شود و به این ترتیب هم پیشرفت‌ها و هم عقب‌نشینی‌هایی، هم پیروزی‌ها و هم شکست‌هایی را دربر می‌گیرد». این توانایی تجسم تحولات جامعه در چشم‌اندازی

بلندمدت‌تر، برای تاب آوردن در مبارزه به‌خاطر سوسیالیسم در دوره‌های ناگزیر عقب‌نشینی، ضروری و حیاتی است.

مقاله‌ی بعدی از کارلوس ویلاس و درباره‌ی چشم‌اندازهای سوسیالیسم در جهان سوم است. کارلوس ویلاس، آن‌گونه که لاک اندرسن در پیشگفتار خود بر متن اصلی مقاله یادآور شده است، پس از ده سال که در نیکاراگوای انقلابی زندگی کرده است اطلاعاتی گسترده و چشم‌اندازی غنی درباره‌ی اهمیت اساسی کشورهای پیرامونی در نظام جهانی سرمایه‌داری، و درباره‌ی شکست‌های ویران‌کننده‌ی سرمایه‌داری در مناطق حاشیه‌ای این نظام دارد. از این موضع ویلاس نتیجه‌گیری می‌کند که «انتخاب برای این کشورها انتخاب میان توسعه‌ی سوسیالیستی یا توسعه‌ی سرمایه‌داری نیست، بلکه انتخاب میان استقلال سوسیالیستی یا پیرامونی شدن سرمایه‌داری است. از این‌رو، سوسیالیسم برای کشورهای جهان سوم تنها گزینه‌ی ممکن است که نه تنها به دنبال توسعه‌ی اقتصادی، بلکه در جست‌وجوی دموکراسی واقعی و مؤثر نیز هستند».

و آخرین مقاله‌ی این مجموعه هم نگاهی از عمق حسیض نوشته‌ی ریچارد لوینز است. لوینز از اعضای مکتب مارکسیستی نیویورک است، مکتبی که به‌خصوص از جهت دیدگاه‌ها و نحوه‌ی برخورد آن با فروپاشی شوروی و اروپای شرقی و تحولات دهه‌ی اخیر و مواضع آن در قبال این تحولات و عقب‌نشینی‌ها درخور توجه است.

مقالات اول، دوم، چهارم و پنجم در مجموعه‌ای زیر نظر پل سوئیزی و هری مگداف و به نام آینده‌ی سوسیالیسم<sup>۱</sup> از سوی انتشارات ماتلی ریویو منتشر شده و مقالات سوم و ششم جداگانه ترجمه و به مجموعه‌ی حاضر اضافه شده است.

ناصر زرافشان

1. "The Future of Socialism", *Monthly Review*, July-August 1990.

## پیشگفتار بر چاپ جدید کتاب «جامعه‌ی پساانقلابی»

نوشتهٔ پل سوئیزی

من از این تصمیم استقبال می‌کنم که چاپ تازه‌ای از کتاب جامعه‌ی پساانقلابی درآید. رویدادهایی که از زمان انتشار اولین چاپ این کتاب در ۱۹۸۰ تا کنون رخ داده است - یعنی به قدرت رسیدن میخائیل گورباچف در اتحاد شوروی، دست زدن او به اصلاحات وسیع‌التأثیری که در زیر لوای پرسترویکا و گلاسنوست در جریان است، فروکش کردن جنگ سرد در اروپا، و فروپاشی رژیم‌های زیر کنترل احزاب کمونیست در اروپای شرقی - به گونه‌ای کاملاً بی‌سابقه توجه‌ها را بر موضوع مورد بحث این کتاب متمرکز ساخته است. ذهنیت عرفی و عامیانه‌ی دنیای سرمایه‌داری پیش از سال ۱۹۸۵ بر این عقیده بود که کشورهایی که درگیر این رویدادها هستند - به اضافه کشورهای دیگری که با انقلاب‌های قرن بیستم به وجود آمده‌اند - رژیم‌هایی یکسره تمامیت‌خواه و غیرقابل تغییراند. و هر اندازه هم استدلال می‌کردید و استدلال‌ات شما هر اندازه هم نیرومند یا مستند به مدارک تاریخی بود، نمی‌توانست این باور را متزلزل سازد. با این حال پس از ۱۹۸۵ دیگر کسی نمی‌توانست واقعیت تغییر را، تغییری پردامنه که

از درون سرچشمه گرفته بود، انکار کند. اکنون در اوضاع و احوال دگرگون شده‌ی جاری، مسئله‌ی ماهیت این جوامع از نو جلب توجه کرده و دوباره به عنوان مسئله‌ای جدی و فوری مطرح شده است. امیدوارم این امر دلیلی خوب و کافی برای انتشار مجدد مطالبی تلقی شود که برای نخستین بار ده سال پیش منتشر شد.

پس از حوادثی که طی این چند ساله‌ی اخیر روی داده است، از جمله مسائلی که در میان عناصر چپ بالاترین کنجکاوی و توجه را برانگیخته این است که آیا بحران اتحاد شوروی و فروپاشی رژیم‌های حاکم بر کشورهای بلوک شوروی در اروپای شرقی به این معنی است که سوسیالیسم در عمل شکست خورده است یا نه، و اگر جواب مثبت است، از این موضوع چه نتیجه‌گیری‌هایی باید کرد.

با وجود این که بدیهی است ده سال پیش این سؤالات نمی‌توانست مطرح شود، اما با این حال در خلال مواضعی که همان ده سال پیش در این کتاب اتخاذ شده، پاسخ‌های مشخصی به این پرسش‌ها داده شده است. و اکنون من فکر می‌کنم بهترین استفاده‌ای که می‌توان از این پیشگفتار تازه کرد این است که آن پاسخ‌ها را به روشن‌ترین و دقیق‌ترین شکل ممکن در این جا تشریح کنم.

نگرش نسبتاً رایج و شایع در میان چپ معتقد است که پاسخ به این مسائل ساده است: جامعه شوروی که در نتیجه‌ی انقلاب اکتبر پدید آمد و همه‌ی آن جوامعی که بعداً پای خود را جای پای آن گذاردند، بنا به این نگرش، هیچ ربطی به سوسیالیسم نداشتند (دلایلی که در تأیید این ادعا ارائه می‌کنند گوناگون است و نیازی نیست این جا به آن دلایل بپردازیم)، از این نگرش این نتیجه حاصل می‌شود که سوسیالیسم تاکنون هرگز در عمل تجربه نشده است و از این رو نمی‌تواند شکست خورده باشد. نگرش دیگری که نقطه‌ی مقابل این نگرش است و آن نیز در میان چپ به طوری گسترده و در راست تقریباً بالاجماع و به اتفاق آرا به آن

معتقدند، این است که جوامع مورد بحث همان طور که خود ادعا می‌کردند سوسیالیستی بودند و از این رو شکست آنان به راستی شکست سوسیالیسم است.

موضع من این است که هیچ یک از این دو نگرش را نمی‌توان بر تاریخ بیش از ۷۰ سالی که از زمان انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ تاکنون گذشته است منطبق ساخت. مسئله خیلی پیچیده‌تر از آن چیزی است که ادعا می‌کنند. من هیچ‌گونه تردیدی ندارم که انقلاب روسیه و انقلاب‌هایی که به دنبال آن رخ داد - با چند استثنای آشکار مانند انقلاب مشروطه‌ی ایران (۱۹۰۷-۱۹۱۱) - انقلاب‌های سوسیالیستی راستین بودند با ریشه‌های ژرفی در یک جنبش بین‌المللی که منشأ اولیه‌ی آن به نخستین نیمه‌ی سده‌ی نوزدهم برمی‌گشت. احزابی که در راس این مبارزات انقلابی قرار داشتند و رهبران آن احزاب بیش‌ترین‌شان مارکسیست‌های کارکشته‌ای بودند که مأموریت آنان در زندگی سرنگونی یک نظام غیرعادلانه و استثمارگری و جایگزین ساختن یک نظام مبتنی بر اصول سوسیالیسم به جای آن بود، به همان گونه‌ای که از سوی مارکس و انگلس و پیروان آنان در اواخر سده‌ی نوزدهم و اوایل سده‌ی بیستم تشریح شده بود. در این اوضاع و احوال، آن رژیم‌های انقلابی‌ای که به قدرت رسیدند روشن است که از جهت خصلت رژیم‌های سوسیالیستی بودند، و هر کوششی برای انکار یا مخدوش کردن این واقعیت کاملاً اثبات شده تحریف تاریخ است.

پس از قبضه کردن قدرت از طریق انقلابی، مبارزه برای شکل دادن به جامعه‌ی پساانقلابی فرا می‌رسد و همین مرحله است که کتاب حاضر تقریباً به طور درست به بررسی آن پرداخته است. تز کانونی و محوری من که تا حد ساده‌ترین و ضروری‌ترین اصول اساسی آن خلاصه شده به شرح زیر است: همه‌ی انقلاب‌های سوسیالیستی سده‌ی بیستم تحت شرایطی فوق‌العاده نامساعد و در مقابل مقاومت و وحشیانه‌ی رهبران جهان

سرمایه‌داری، که از آن بریده بودند، روی داد. رژیم‌های تازه‌ی انقلابی قادر بودند حکام قدیم را سرنگون و از آنان سلب مالکیت کنند و تا این حد آنان موفق به پی‌ریزی شالوده‌ی یک جامعه‌ی سوسیالیستی شدند. اما مبارزه‌ی مرگ و زندگی بر سر رشد و تکامل بخشیدن به این جامعه‌ی جنینی تازه و حفاظت از آن موجب پدید آمدن شکاف و فاصله‌ای سلسله‌مراتبی میان رهبران و مردم شد که به مرور زمان و بر خلاف خواست و نیت انقلابیون اولیه در قالب یک نظام جدید طبقاتی آنتاگونیستی که خود را باز تولید می‌کرد تصلب و تحجر یافت. این که پدید آمدن چنین جدایی و شکافی قابل اجتناب بود یا ناگزیر، مسئله‌ای قابل بحث است. این امر واضح است که احیای دوباره‌ی سرمایه‌داری نبود؛ احیای مجدد سرمایه‌داری بایستی نتیجه‌ی پیروزی ضدانقلاب باشد، نه نتیجه‌ی تحولی که به‌روشنی یک تحول درونی خود رژیم انقلابی بود.

در اتحاد شوروی این روند حدود یک دهه و نیم طول کشید و با تصفیه‌های استالینی در نیمه‌ی دهه‌ی ۳۰- که آن‌چه را از حزب بلشویک قدیم باقی مانده بود کاملاً از میان برد. به اوج خود رسید. خصلت جامعه‌ی پساانقلابی اکنون تثبیت یافته و مشخص شده بود. نه سرمایه‌داری، نه سوسیالیستی، بلکه یک جامعه‌ی طبقاتی دیکتاتورمآب با مالکیت دولتی و سایل اصلی تولید و برنامه‌ریزی مرکزی. این جامعه هیچ نامی که همه در مورد آن توافق داشته باشند ندارد و در این کتاب از آن فقط به عنوان جامعه‌ی پساانقلابی نام برده می‌شود. برچسب راحت‌تر شاید می‌توانست «جامعه‌ی نوع شوروی» باشد، زیرا در مجموع سایر جوامع انقلابی قرن بیستم کمابیش از نزدیک خود را با الگوی شوروی انطباق داده‌اند.

این جامعه‌ی نوین با نقشی که اتحاد شوروی در شکست نیروهای محور در جنگ جهانی دوم ایفا کرد، کسب مشروعیت و اعتبار نمود، و

نظام برنامه‌ریزی مرکزی که به اتحاد شوروی امکان داد با چنین سرعتی در اواخر دهه‌ی ۲۰ و دهه‌ی ۳۰ صنعتی شود، برای وظایف پس از جنگ، بازسازی کشور و ساختن قدرت مبتنی بر سلاح‌های هسته‌ای و موشک‌های بالیستیک که برای حفظ موازنه‌ی خشنِ قدرت با ایالات متحد و هم‌پیمانان سرمایه‌داری آن کافی باشد، هم‌کارایی و هم‌توانایی خود را نشان داد.

در اواخر دهه‌ی ۶۰ و دهه‌ی ۷۰ هنگامی که بخش اعظم این کتاب نوشته شده بود، الگوی شوروی مشروعیت و ثبات بسیار گسترده‌ای به دست آورده بود و به نظر می‌رسید ادامه‌ی حیات آن برای آینده‌ی نامحدود تضمین شده است. اما در سال ۱۹۷۹، تاریخ نگارش فصل آخر کتاب، دیگر روشن شده بود که این سطح آرام جریان به طور جدی گمراه‌کننده بوده است. من آخرین فراز کتاب را در این جا نقل می‌کنم:

حاصل کار و دستاورد اقتصاد شوروی، حتا از جهت کمی صرف، اکنون مدتی است که عقب‌تر از خواسته‌های بلندپروازانه‌ی رهبران آن و توانایی بالقوه‌ی منابع مولده‌ی انسانی آن حرکت می‌کرده است... شاید اغراق باشد که بگوییم جامعه‌ی پساانقلابی آن گونه که باقدیمی‌ترین و پیشرفته‌ترین نمونه‌ی آن معرفی می‌شود، به بن‌بست رسیده است. اما دست‌کم می‌توان گفت که به نظر می‌رسد به دوره‌ی رکود وارد شده است که با رکود-تورم دنیای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری متفاوت است، اما دیگر نشانه‌های قابل رؤیتی از راه برون‌رفت از این رکود را از خود نشان نمی‌دهد.

اکنون با استفاده از شناختی که پس از وقوع رویداد حاصل شده و مبتنی بر سیل اطلاعات تازه‌ای است که از اتحاد شوروی تحت رهبری گورباچف می‌رسد، می‌دانیم که امور در سال ۱۹۷۹ بسیار بدتر از آن



چیزی بوده است که به نظر می‌آمده. نظام نه تنها در بن‌بست بوده بلکه پیش از آن وارد دوره‌ی افت شده بود که اگر اصولاً امکان برگشت آن هم وجودی داشته است، تنها راه آن اصلاحات بنیادی چنان عمیقی بود که اساس و پایه‌های نظام را هم در برگیرد.

من فکر می‌کنم عادلانه است که بگوییم این تحولات کاملاً با تحلیلی که در این کتاب از جامعه‌ی پساانقلابی ارائه شده است سازگار و منطبق بوده و به راستی تحلیل یاد شده نشانه‌ای از حوادث آینده و اخطاری در مورد آن‌ها بود. اکنون که چنین است، به نظر من منطقی و سودمند است که مقاله‌ای هم که پیرامون تحولات اخیر اتحاد شوروی مشترکاً به وسیله‌ی من و همکارم هری مگداف نوشته شده و در شماره‌های مارس و آوریل ۱۹۹۰ مانتلی ریویو، که من و او مشترکاً سردبیران آن هستیم، به چاپ رسیده است، به این چاپ جدید کتاب اضافه شود. هدف این مقاله که زیر عنوان پرسترویکا و آینده‌ی سوسیالیسم نوشته شده است، روشن کردن این مسئله است که چرا آن نظام اجتماعی که به اتحاد شوروی امکان داد از جنگ جهانی دوم پیروزمند بیرون آید و پس از تلفات و لطمات وحشتناک آن جنگ، بتواند جامعه را بازسازی کند و موقعیت یک ابرقدرت را به دست آورد، با همه‌ی این اوصاف قادر نبود در برابر چالش برآوردن نیازهای معقول و منطقی مردم خود در شرایط زمان صلح که بسیار با چالش‌های پیشین تفاوت داشت واکنش درست نشان دهد.

نتیجه‌گیری که از این تحلیل به دست می‌آید این است که بحران اتحاد شوروی و فروپاشی هم‌پیمانان آن در اروپای شرقی معلول شکست سوسیالیسم نبود. به شرحی که در بالا بیان شد، مبارزه برای رسیدن به سوسیالیسم در اتحاد شوروی مدت درازی پیش از آن با استقرار و تثبیت یک نظام طبقاتی شکست خورده بود و همین نظام طبقاتی بود که علی‌رغم دست‌آوردهای انکارناپذیر آن سرانجام فروپاشید.

## آینده‌ی سوسیالیسم

نوشته سمیر امین\*

اکنون یقیناً زمان آن است که مسئله‌ی آینده‌ی سوسیالیسم یک بار دیگر مطرح شود و مورد بررسی قرار گیرد. از آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ تاکنون، تعرض ایدئولوژیک راست لیبرال افراطی، چپ غرب را که وجه غالب و مسلط آن عناصر سوسیال دموکرات هستند، ناگزیر ساخته است به طور گسترده‌ای با آن همراه شوند. در جهان سوم، توسعه‌ی مستقل به طور منظم به نفع خواسته‌های جهان سرمایه‌داری به تدریج ضعیف شده است. و آخرین این تحولات از جهت زمانی نه از حیث اهمیت، یعنی فروپاشی ناگهانی رژیم‌های اروپای خاوری، می‌تواند راه را برای ادغام این کشورها در نظام جهانی سرمایه‌داری هموار سازد.

---

\* سمیر امین در حال حاضر مدیر دفتر افریقایی انجمن عمومی جهان سوم (Third World Forum) در داکار پایتخت سنگال است. او مؤلف کتاب‌ها و نوشته‌های متعددی است که از آن میان می‌توان *انباشت در یک مقیاس جهانی*، *توسعه‌ی نابرابر*، *استعمار نو در افریقای غربی*، *آینده‌ی مائوئیسم*، و این اواخر *اروپامداری* را نام برد که همه‌ی آن‌ها را انتشارات مانتلی ریویو منتشر کرده است. این مقاله را مایکل ولفرز از فرانسه به انگلیسی ترجمه کرده است.

ایدئولوژی پیروزمند لیبرال مدعی شکست قطعی سوسیالیسم است. برای آن کسانی که مانند من بر این باورند که سوسیالیسم نظامی از ارزش‌ها را ارائه می‌کند که تاکنون هرگز به‌طور کامل تحقق نیافته است، نه یک الگوی ساخته شده را که تاکنون در جایی از جهان به نمایش گذاشته شده باشد، مسئله بسیار پیچیده‌تر است. کاملاً بی‌پرده بگویم خطر واقعی که امروز وجود دارد این است که نتیجه‌ی توهماتی که اکنون در مردم غرب، شرق، و جنوب پدید آمده است می‌تواند فقط این باشد که فردا، شکست اجتناب‌ناپذیر لیبرالیسم پیروزمند امروزی، وقتی طبقات مردمی از جهت ایدئولوژیک و سیاسی قبلاً خلع سلاح شده باشند، می‌تواند برای آنان فاجعه‌آمیز باشد. من می‌خواهم ثابت کنم که در موقعیت فعلی، بیش از هر زمان دیگر، انتخاب، انتخاب بین سوسیالیسم یا بربریت و توحش است.

## ۱

سودمند خواهد بود که این تحلیل را با نقدی از سه شالوده‌ی بنیادی تزه‌های مد روز لیبرالی آغاز کنیم.

نخستین اصل موضوعه‌ی لیبرالی: «بازار» نماینده‌ی عقلانیت اقتصادی فی‌نفسه، خارج از هرگونه بافت اجتماعی مشخص است. (در بیان افراطی‌اش: بدون بازار، تنها هرج و مرج وجود خواهد داشت) این اصل موضوعه‌ی نادرست، از خود بیگانگی اقتصادزده‌ای را بیان می‌کند که برای «مشروعیت» سرمایه‌داری اهمیت اساسی دارد نه چیزی بیشتر. اما در واقع امر بازار روابط اجتماعی را عقلانی نمی‌کند. بالعکس این چهارچوب روابط اجتماعی است که تعیین می‌کند که بازار چگونه عمل کند. از دیدگاهی از خود بیگانه و اقتصادزده، قوانین اقتصادی هم

شبهه قوانین طبیعت هستند و نیروهای خارجی را بر هر اقدام انسانی اعمال می‌کنند و اقتصاد محصول رفتار قطعی اجتماعی است.<sup>۱</sup> هیچ‌گونه عقلانیت اقتصادی فی‌نفسه وجود ندارد، بلکه صرفاً بیان خواسته‌های نظام اجتماعی در سطح مدیریت اقتصادی وجود دارد.

اما چنین نظام اجتماعی از دیدگاه انسان‌گرایانه عقلانی نیست اگر نتواند نیازهای افراد انسان را که مشروط به آن است برآورد. عدم اشتغال، قطبی کردن توسعه‌ی جهانی و ائتلاف زیست‌محیطی نمودهای عدم عقلانیت این نظام هستند که من آن را سرمایه‌داری واقعاً موجود می‌نامم. این پدیده‌های منفی، به‌طور ناب و ساده، فرآورده‌های ضروری بازار هستند. عقلانیت بازار عدم عقلانیت‌های نظام اجتماعی را بازتولید می‌کند.

دومین اصل موضوعه‌ی لیبرالی: دموکراسی برابر است با سرمایه‌داری. (اگر موکدرتر بگوییم: بدون سرمایه‌داری هیچ‌گونه دموکراسی وجود ندارد.)

این حقه‌بازی محض است. گرایش‌های معاصر افکار عمومی، که نوع انگلیسی و امریکایی اعتقاد به تحول تدریجی نماینده‌ی بخش وسیعی از آن‌ها است، از طریق تلقی دموکراسی به عنوان مجموعه‌ای از حقوق و روش‌های عملی که به‌طور محدود و تنگ‌نظرانه‌ای تعریف شده است که مستقل از نتیجه‌ی اجتماعی مطلوب است، این بحث را بی‌خاصیت و از مضمون تهی می‌کند. آن‌گاه این دموکراسی می‌تواند با واگذار کردن «تحول تدریجی» به «نیروهای عینی»، جامعه را تثبیت کند. این نیروهای عینی در

۱. نگاه کنید به سمیر امین، *اروپا‌مداری* (نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۸۹) سمیر امین *توسعه‌ی نابرابر* (نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۶)، فصل دوم؛ کارل پولانی *La Liberta in na societa complesssa* (تورین: بورینگری، ۱۹۸۷)؛ و نوشته‌های مکتب فرانکفورت.

آخرین تحلیل تحت حاکمیت علم و تکنولوژی قرار دارند، که به‌طور مستقل از اراده‌ی انسان عمل می‌کنند<sup>۱</sup>. از این‌رو نقش کارکردی روند انقلابی در تاریخ را می‌توان از اهمیت و اعتبار انداخت.

اندیشه‌ی سوسیالیستی به‌کلی از این شیوه‌ی طرح مسئله جدا و کاملاً با آن متفاوت است. تجزیه و تحلیل از خودیگانگی اقتصادی که به‌وسیله‌ی مارکس به‌عمل آمده است و هسته‌ی مرکزی هرگونه درک علمی و واقع‌بینانه را از بازتولید سرمایه‌داری تشکیل می‌دهد، عملکرد حساس و تعیین‌کننده‌ی انقلابات را - یعنی آن لحظات دگرگونی کیفی و تبلور توانایی‌ها و استعدادهای بالقوه‌ای که خود دگرگونی بدون آن‌ها غیرقابل تصور است - از نو مطرح ساخته و اعتبار واقعی‌شان را به آن‌ها باز می‌گرداند. در هر یک از سه انقلاب بزرگ دنیای جدید (انقلاب فرانسه، انقلاب روسیه و انقلاب چین) فعالیت و تاثیر اندیشه‌ها و نیروهای اجتماعی در لحظه‌های رادیکالیزه شدن انقلاب توانست از نیازمندی‌های آن تبدیل تاریخی اجتماعی که از جهت شرایط عینی ضرورت داشت، بسیار فراتر برود. دموکراسی ژاکوبینی کاری بیش از صرفاً استقرار قدرت بورژوازی کرد. اگرچه این دموکراسی در چهارچوب مالکیت خصوصی عمل می‌کرد، دغدغه‌ی خاطر آن برای استقرار قدرتی که به‌راستی و به‌طور اصیل در خدمت مردم باشد، با نیازهای منحصرراً بورژوازی برخورد پیدا کرد. در این مرحله از تکامل اجتماعی، بورژوازی چیزی را اندکی بیش از یک دموکراسی مشروط از قبیل آنچه در سده‌ی نوزدهم در جاهای دیگر پا گرفت جست‌وجو می‌کرد. به‌علاوه مایل بود با سلطنت و اشرافیت هم سازش کند. آمال و آرزوهای «مردم» - خیل دهقانان و پیشه‌وران دست‌کار - اما از این جلوتر رفت. مردم چیزی بیش از «تجارت آزاد» می‌خواستند، در حدی که در دوره‌ی کنوانسیون، شعار

۱. علم و تکنولوژی در تحقیقات مکتب فرانکفورت موضوع عمده‌ای است.

«لیبرالیسم دشمن دموکراسی است!» را مطرح ساختند که به نحو شگفت‌آوری جدید است. این پیش‌درآمد آگاهی سوسیالیستی‌ای بود که باید بعد از این پا بگیرد. به همین ترتیب در اتحاد شوروی دهه‌ی ۱۹۲۰ و چین دوره‌ی مائو یک دید کمونیستی متجلی و بیان شد که خیلی فراتر از نیازمندی‌های رفورم ملی و توده‌ای بود که در دستور کار قرار داشت. یقیناً این لحظات رادیکالیزه شدن شکننده و بی‌دوام است. در پایان، مفاهیم دقیق‌تری که با نیازهای «عینی» هماهنگی بیش‌تری دارند، در روز رویارویی پیروز می‌شوند. اما کاملاً خطا است که اهمیت آن اندیشه‌ها و دیدگاه‌ها را به عنوان نوعی راهنمای مسیری که جنبش در ادامه‌ی حرکت خود خواهد پیمود، دست‌کم بگیریم.

دموکراسی بورژوازی دست‌آورد انقلابی است که «متافیزیک خراج‌گذار»<sup>۱</sup> را از تخت به زیر کشید. این دموکراسی «حقوق برابر» و آزادی‌های شخصی برقرار می‌سازد، اما برابری به‌وجود نمی‌آورد مگر به موجب قانون؛ «حقوق برابر» اما نه برابری. تازه در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم جنبش کارگری توانست دموکراسی سیاسی غیر مشروط را به بورژوازی تحمیل کند و حقوق اجتماعی به دست آورد، اما این را هم تنها در چهارچوب سازشی به‌دست آورد که مبتنی بر قبول اداره‌ی اقتصاد جامعه در چهارچوب نظام سرمایه‌داری بود، چیزی که خود با قطبی کردن جهان به سود کانون‌های صنعتی امکان‌پذیر گردید. از این‌رو دموکراسی غربی محدود به قلمرو سیاسی است، در حالی که اداره‌ی زندگی اقتصادی کماکان مبتنی بر اصول غیردموکراتیک مالکیت خصوصی و رقابت است. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به خودی خود نیازمند دموکراسی نیست، بلکه خصلت سرکوبگرانه‌ی آن در واقعیت اقتصادی پنهان، در از خودیگانگی اقتصادی است. بالعکس طرح سوسیالیستی

جامعه‌ی بدون طبقه، رها از ازخودبیگانی اقتصادی، متضمن ساختار دموکراتیک است. هنگامی که اتکاء سرمایه‌داری به رقابت در هم شکسته شود، روابط اجتماعی مبتنی بر همکاری در میان کارگران، و نه مبتنی بر انقیاد آنان، بدون شکوفایی کامل دموکراسی غیرقابل تصور و درک است. اگر آن‌چه به عنوان کشورهای جهان سوم شناخته می‌شوند تقریباً هرگز نظام‌های سیاسی خود را در یک شکل به‌راستی دموکراتیک ندیده‌اند، این موضوع بازمانده‌ی «فرهنگ سنتی» آنان نیست. آن‌چه من سرمایه‌داری واقعاً موجود می‌نامم، یعنی سرمایه‌داری به عنوان نظام جهانی و نه به عنوان شیوه‌ی تولید، وقتی در بالاترین سطح تجرید آن در نظر گرفته شود، تا به امروز همیشه در مقیاس جهانی قطب‌بندی به‌وجود آورده است. بدبختانه، در تفکر سوسیالیستی، از جمله در مارکسیسم، این جنبه‌ی سرمایه‌داری همیشه دست‌کم گرفته شده است. قطب‌بندی بین‌المللی که به‌طور ذاتی با روند گسترش سرمایه‌داری همراه است، به‌نوبه‌ی خود یک قطب‌بندی داخلی چندجانبه را به‌وجود می‌آورد: نابرابری رشدیابنده در درآمدها، عدم اشتغال گسترده و سراسری و حاشیه‌نشینی. برای فهم این‌که در این مبارزات دعوا بر سر چه چیزی است، یعنی پی بردن به این نکته که ارتش ذخیره‌ی اصلی سرمایه‌داری را باید در پیرامون‌های نظام جست‌وجو کرد، این موضوع دارای اهمیت است که در تحلیل خود نظام جهانی را به عنوان تنها واحد مآلاً معنی‌دار در نظر بگیریم.

از این رو عدم ثبات در حیات سیاسی کشورهای پیرامونی اصل است. هنجار سیاسی این کشورها یعنی دیکتاتوری فاسد (خواه نظامی خواه غیرنظامی) که کاملاً تابع گسترش سرمایه‌ی جهانی است، گه‌گاه با انفجارهایی متزلزل می‌گردد که به‌ندرت منجر به دموکراسی سیاسی واقعی می‌شود. رایج‌ترین واکنش در برابر این دیکتاتوری‌ها الگوی «توده‌ای» است. این قبیل رژیم‌ها دست‌کم برخی جنبه‌های مسئله‌ی

اجتماعی را با صداقت مطرح و تلاش می‌کنند استراتژی‌هایی برای تخفیف نتایج دردناک تبدیل کشورهای خود به پیرامون تدوین کنند، اما از سرمایه‌داری نمی‌برند.

بین دیکتاتوری‌های دست راستی و جنبش‌های توده‌ای حد وسطی هم وجود دارد که «خرده دموکراسی» می‌تواند گاهی اوقات دزدانه به طرف آن بخزد. این قبیل رژیم‌ها اصل انتخابات چندحزبی را به رسمیت می‌شناسند و حد معینی از آزادی بیان را نیز قایل می‌شوند، اما در مطرح کردن مسایل بنیادی اجتماعی و یا مقابله با روابط وابستگی و انقیاد نسبت به نظام جهانی می‌لنگند. این «دموکراسی‌ها» چیزی بیش از جلوه‌های بحران نظام استبدادی سرمایه‌داری نیستند. آمریکای لاتین، کره، و فیلیپین نمونه‌هایی از تضادهایی را به دست می‌دهند که از طرف این رژیم‌ها حل نشده است. دموکراسی تحمیلی در چنین اوضاع و احوالی با یک مسئله‌ی تعیین‌کننده و بزرگ روبه‌رو است: یا نظام سیاسی دموکراتیک تسلیم خواست‌های «تعدیل» جهانی می‌شود - که در آن صورت نمی‌تواند هیچ‌گونه رفورم اجتماعی اساسی را مد نظر قرار دهد، و این دموکراسی به زودی به بحران می‌رسد (مانند آنچه در آرژانتین اتفاق افتاد) - یا نیروهای مردمی مسئولیت دموکراسی را به عهده می‌گیرند و رفورم‌هایی را تحمیل می‌کنند. اما نظام سیاسی در آن صورت سریعاً با سرمایه‌داری جهانی در تعارض قرار می‌گیرد و باید از طرح ملی بورژوازی‌اش عدول کرده و به یک طرح ملی و مردمی تغییر موضع دهد.

مناطق از پیرامون که گسترش سرمایه‌داری بیش‌ترین تأثیر را در آنها به‌جا گذارده است، در وضع مایوس‌کننده‌تری قرار دارند. سابقه‌ی تاریخی گسترش سرمایه‌داری باید به چیزی بیش از «گذشته» ای که خود به‌وجود آورده اعتراف کند. سرمایه‌داری واقعاً موجود جنبه‌ی مخربی هم دارد که بدون استثنا از همه‌ی تابلوهای مملقانه‌ای که این نظام از خود ترسیم کرده حذف شده است. این‌جا الگوی معمولی قدرت توتون



مالگوت هائیتی‌یایی و سوموزای نیکاراگوئه‌ای و تعدادی از دیکتاتورهای مزاحم و آشوب‌گر دیگر از همین قماش در آفریقای معاصر است.

سومین اصل موضوعه‌ی لیبرالی: در کاملاً باز به نظام جهانی شرط ضروری هر گونه توسعه است. (اگر موکدتر بگوییم: یا تجارت آزاد یا چشم‌پوشی از هر گونه توسعه).

فرضیه‌ی زیربنایی این است که «توسعه» اساساً به اوضاع و احوال داخلی مختص هر جامعه بستگی دارد و ادغام در اقتصاد جهانی عامل مثبتی است به شرطی که بدانیم چگونه از فرصت‌هایی که ایجاد می‌کند بهره‌برداری کنیم. این برنهاد نه تنها با تاریخ پنج سده گسترش سرمایه‌داری — یعنی قطبی کردن بی‌وقفه‌ای که تا زمان حاضر و برای آینده‌ی قابل پیش‌بینی تجدید تولید و تشدید شده است — در تضاد می‌باشد، بلکه از جهت علمی هم نادرست است. «بازار جهانی» مورد بحث چون تنی بی‌سر محدود به کالاها و سرمایه است. علی‌رغم مهاجرت‌های بین‌المللی هرگز هیچ‌گونه صحبتی از یک «بازار کار جهانی» مطرح نبوده است. و برای آینده هم هیچ‌گونه چشم‌اندازی برای چنین بازاری وجود ندارد. نظریه‌ی اقتصادی لیبرالی خود ثابت می‌کند که تحرک یک عامل منحصر به فرد تولید (سرمایه) در شرایطی که جغرافیای سیاسی و طبیعی دو عامل دیگر (کار و منابع طبیعی) را محبوس ساخته است نمی‌تواند منجر به قابلیت تولیدی جهانی یکسان، و شرایط اجتماعی یکسان شود.

در چنین اوضاع و احوالی، قانون جهانی ارزش می‌تواند تنها قطبی شدن را تولید و تجدید تولید کند. از این لحاظ، ادغام در نظام جهانی خصلتاً نامطلوب است و به طور روزافزون نامطلوب‌تر می‌شود. من بر اساس دلایل شهودی به این برنهاد رسیده‌ام: دو سه دهه کافی بود تا به آلمان سده‌ی نوزدهم امکان دهد که به انگلستان «برسد». برزیل چه مدتی وقت لازم خواهد داشت تا به ایالات متحد «برسد»؟

بی‌تردید شکل‌ها و مضمون قطبی شدن در طول زمان تطور یافته است.<sup>۱</sup> از انقلاب صنعتی تا جنگ دوم جهانی میان کشورهای صنعتی شده و صنعتی نشده تمایزی وجود داشت. صنعتی شدن شتابان برخی مناطق جهان سوم، به عقیده‌ی من، نفس قطبی شدن را زیر سؤال نمی‌برد، بلکه منحصرأ در مقابل شکل‌های گوناگون آن علامت سؤال قرار می‌دهد. مکانیسم‌های قطب‌بندی جدید، بر شکل‌های گوناگون سلطه پایه‌گذاری شده است: مالی (شکل‌های تازه‌ی سرمایه‌ی مالی جهانی)، تکنولوژیک (در رابطه با انقلاب علمی و فنی جدید)، فرهنگی (با تأثیر و نفوذ رشدیابنده‌ی وسایل ارتباط جمعی)، و نظامی. در این زمینه «کشورهایی که به تازگی صنعتی می‌شوند» (ان.ای.سی‌ها) نیمه‌پیرامونی‌هایی نیستند که در راه تبدیل شدن به کانون‌های تازه باشند، بلکه پیرامونی‌های راستین فردا هستند.

در مقابل، کشورهای به اصطلاح «جهان چهارم» پیرامونی‌های واقعی نیستند، بلکه چون مناطقی هستند که گسترش سرمایه‌داری در شکل‌های اولیه‌اش آن‌ها را ویران ساخته است. وضعیت خطرناک جهان چهارم نتیجه و حاصل «خودداری» آن از ادغام در تقسیم بین‌المللی کار و تلاشی «شکست‌خورده» در جهت قطع پیوند نیست. در واقع، جهان چهارم که به عنوان چیزی تازه از آن گفت‌وگو می‌کنند تازگی ندارد و یکی از خصوصیات ممیزه‌ی همیشگی و ضروری گسترش سرمایه‌داری بوده است. نمونه‌ای روشن اما تأسفانگیز از این پدیده‌ی سرایت‌کننده را مناطق کار بردگان در قاره‌ی آمریکا در عصر سوداگری به دست می‌دهد: شمال شرقی برزیل و جزایر هند غربی (از جمله هائیتی). این مناطق در روزگار خود مناطقی خوشبخت و آباد به شمار می‌آمد و قلب دنیای

۱. نگاه کنید به سمیرامین «تأملاتی در باره‌ی نظام بین‌المللی» (که قرار است در مجموعه‌ای از نوشته‌ها به ویراستاری پترگولدینگ درآید). نیز نگاه کنید به سمیرامین، قطع پیوند: به سوی یک جهان چندکانونی (لندن: انتشارات زد).

پیرامونی آن روزگار بود. با این حال، بعداً ساخت‌های تازه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری آن‌ها را در حاشیه قرار داد. و امروز آن‌ها در زمره‌ی غم‌انگیزترین بخش‌های لعنت شده‌ی جهان سوم قرار دارند. آیا اکنون افریقا هم در راه اخراج شدن از تقسیم جهانی کار نیست؟ آیا نظامی که تخصص در کشاورزی و استخراج معدن را تا وقتی که خاک‌ها فرسوده و تهی شوند به عهده‌ی این قاره گذارده و انقلاب تکنولوژیکی که برای برخی از مواد خامی که هنوز به وفور در این قاره یافت می‌شود، جایگزین‌هایی را فراهم می‌سازد، در جهت کنار گذاردن افریقا از تقسیم جهانی کار حرکت نمی‌کند؟ جوامع دنیای چهارم که این نظام آن‌ها را رد کرده و کنار گذارده است، برحسب تعریف، نمی‌توانند مسایل خود را از طریق سیاست‌های درهای باز حل کنند.

از دیدگاه خلق‌های گوناگون کره‌ی خاک، یکی شدن سرتاسر نظام جهانی در زیر حکومت بازار نامطلوب است. حتی نتیجه‌ی محتمل تحولی که اکنون جریان دارد هم این نیست. تعارض‌ها و تضادهایی که به وسیله‌ی بازار برانگیخته و ایجاد می‌شود - در دنیایی که داروینیسیم بر آن حاکم است - تا این حد تلخ و صعوبت‌بار است. هدف موعظه‌های ایدئولوژیک غرب که استراتژی بازار را برگزیده است پنهان کردن تلخی و صعوبت این تضادها است.

## ۲

ارزش‌های سوسیالیسم در رد سه تریاد شده‌ی لیبرالی - یعنی این که اولاً عقلانی شدن اقتصاد نیازمند بازار است، ثانیاً دموکراسی نیازمند سرمایه‌داری و ثالثاً توسعه نیازمند تجارت آزاد است - نه فقط توجیه اخلاقی ندارد بلکه توجیه علمی نیز دارد. همه‌ی جریان‌های اندیشه‌ی سوسیالیستی به این خاطر فراهم شده‌اند که به فراسوی فلسفه‌ی

روشنگری برسند، فلسفه‌ای که در صدد ایجاد شالوده‌ی «عقلانی» بود که برای همه‌ی زمان‌ها در خدمت جامعه باشد. سوسیالیسم از تجزیه و تحلیل محدودیت‌های تاریخی این «عقلانیت» مورد بحث، یعنی شکل کاپیتالیستی آن، سرچشمه می‌گیرد. بنابراین، سوسیالیسم طرح جامعه‌ی کیفیتاً پیشرفته‌تری را ارائه می‌کند که هدف آن تسلط کامل‌تری بر سرنوشت انسان از طرف خود او است. در این جا باز نظریه‌ی مارکسیستی از خود بیگانگی به مرکز صحنه بازمی‌گردد. طرح علمی و اجتماعی سوسیالیسم برای رها ساختن بشریت از خودبیگانگی در شکل اقتصادی بورژوازی آن تدوین شده است. این طرح را نمی‌توان پیشاپیش دقیق‌تر از این تعریف کرد. اگرچه ممکن است که در مورد آنچه باید از میان برود (از قبیل مالکیت خصوصی وسایل تولید) با دقت توضیح داد، اما ممکن نیست که - در غیاب پراتیک اجتماعی - روش‌های جدید مدیریت سوسیالیستی را از پیش مشخص کرد. هرگونه تلاشی برای انجام دادن این کار به معنای مخالفت کردن با خود این طرح‌های بخش خواهد بود که به موجب آن مسئولیت شکل دادن به سرنوشت نسل‌های آینده فقط می‌تواند به عهده‌ی خود نسل‌های آینده باشد که تاریخ خود را خواهند ساخت.

ولی ما باز با این واقعیت روبه‌رو هستیم که جوامع به اصطلاح سوسیالیستی بلوک شرق مالکیت خصوصی را ملغی کرده‌اند و نظام‌هایی برای اداره‌ی امور اقتصادی و سیاسی جامعه به وجود آورده‌اند که خود آن‌را سوسیالیستی می‌نامند. این نظام‌ها، به‌ویژه آن‌ها که در اروپا هست، در حال فروپاشیدن‌اند. آیا باید نتیجه‌گیری کنیم که خود طرح سوسیالیستی تخیلی است و امیدی به آن نیست؟

اگر بخواهیم بحث ثمربخشی درباره‌ی این تجارب به‌راه اندازیم باید دوباره به خصلت انقلاب‌های به اصطلاح سوسیالیستی بلوک شرق و حدود تاریخی آن سرمایه‌دار برگردیم که این انقلاب‌ها از بطن آن پدید

آمد. دو نوع رویکرد به موضوع ممکن است: در رویکرد اول می‌توان توجه خود را بر نگرشی متمرکز ساخت که سرمایه‌داری را در عالی‌ترین سطح تجریدی آن - یعنی تضاد میان کار و سرمایه - تعریف می‌کند و حدود تاریخی جامعه‌ی سرمایه‌داری را نیز از روی مرزهایی تعریف می‌کند که اکنون می‌سمی که مشخصه‌ی این نگرش است به ما تحمیل می‌کند. این نگرش، به ناگزیر، به دید «مرحله‌ای» از تحول در جامعه منجر می‌شود، یعنی این‌که جوامع سرمایه‌داری عقب‌مانده (پیرامونی) هم پیش از آن‌که به نوبه‌ی خود با چالش‌های مربوط به تغییر و جایگزینی احتمالی (یا شاید ضروری) حدود جوامع پیشرفته روبه‌رو شوند، باید نخست به آن جوامع پیشرفته «برسند». در رویکرد دوم می‌توان تأکید بیشتر را در تحلیل خود بر سرمایه‌داری واقعاً موجود گذارد که دزگسترش جهانی و سراسری جاری خود، موجب پدید آمدن قطب‌بندی میان کانون‌ها و پیرامون‌هایی شده است که غلبه بر این قطب‌بندی در چهارچوب خود سرمایه‌داری غیرممکن است. تقریباً همه‌ی جریان‌های اندیشه‌ی سوسیالیستی، همان‌طور که گفته‌ام، به این جنبه‌ی سرمایه‌داری کم‌تر از حد واقعی آن بها داده و کم‌تر از حد لازم به آن توجه کرده‌اند.

چالش با نظم سرمایه‌داری بر اساس شورش‌هایی در پیرامون این نظم نیازمند بازاندیشی جدی جریان «گذار به سوسیالیسم» و محو طبقات است. دست و پای سنت مارکسیستی را، هر قدر هم که این سنت با زیرکی و موشکافی تفسیر شود، دید تئوریک اولیه راجع به انقلاب‌های کارگری بسته است که بر اساس نیروهای پیشرفته‌ی تولید صورت می‌گیرد و موجب گذار نسبتاً سریع می‌شود که با قدرت دموکراتیک توده‌ی مردم مشخص می‌شود - قدرتی که در اصول از دموکراتیک‌ترین دولت‌های بورژوایی هم دموکراتیک‌تر است. در مقابل، من می‌خواهم پیشنهاد کنم که خصیلت عمیقاً نابرابری که ذاتاً در گسترش سرمایه‌داری وجود دارد

انقلابی را به وسیله‌ی خلق‌های پیرامون در دستور کار تاریخ قرار داده است. این انقلاب‌ها ضد سرمایه‌داری است از این حیث که در مقابل تکامل سرمایه‌داری واقعاً موجود که غیرقابل تحمل شده است می‌ایستد. اما، با همه‌ی این‌ها، این انقلاب سوسیالیستی نیست، ولو در برابر سرمایه، در ظالمانه‌ترین شکل ظهور آن، قد برافرازد. این انقلاب، به حکم شرایط خود، سرشت پیچیده‌ای دارد.

این جوامع بعد سرمایه‌داری اکنون با ضرورت رشد و تکامل اساسی نیروهای تولیدی خود روبه‌رو هستند. این تصویری واهی است که حتا اگر شکل زندگی مصرفی سرمایه‌داری را هم که در کانون‌های پیشرفته‌ی آن وجود دارد رد کنیم، و اتلاف واقعی منابع و ماهیت غیرانسانی و نامردمی سرمایه‌داری را هم در نظر بگیریم و در محاسبه‌ی خود منظور داریم، می‌توان «راه توسعه‌ی دیگر»ی را بر مبنای فقر پایه‌گذاری و جایگزین توسعه‌ی سرمایه‌داری کرد.

پذیرفتن و به رسمیت شناختن دیدگاه بالا لزوماً به معنای قبول این نظر نیست که گذار اولیه از مرحله‌ی انباشت سرمایه‌داری ناگزیر باشد. چنین «انقلاب بورژوایی»ی نامحتمل‌ترین حاصل جنبش توده‌ای است که تحت رهبری احزاب سیاسی‌ای صورت می‌گیرد که آشکارا دارای ایدئولوژی و آینده‌نگری ضد سرمایه‌داری هستند. گسترش سرمایه‌داری که مورد حمایت و تشویق بورژوازی محلی اما به روی نظام جهانی گشوده باشد در این‌جا از طرف توده‌ی مردم که چنین روندی برای آنان تنها می‌تواند شکلی از ستم و فشار باشد مورد چالش قرار خواهد گرفت و با آن درخواهند افتاد.

این تضاد مشخص و تازه که در مفهوم کلاسیک گذار سوسیالیستی مارکس پیش‌بینی نشده و با آن برخوردی صورت نگرفته است، کیفیت واقعی رژیم‌های بعد سرمایه‌داری را به این رژیم‌ها بخشیده است که ساختی ملی و مردمی است که در آن آمیزه‌ای متضاد از آرزوها و

دست‌آوردهایی از نوع سوسیالیستی همراه با آرزوهایی از نوع سرمایه‌داری - که ضرورت رشد نیروهای تولید موجب آن‌ها شده است - وجود دارد.

این تضاد را، که ذاتی دوران طولانی‌گذاری است که رشد نابرابر سرمایه‌داری به این جوامع تحمیل کرده است، می‌توان با سه عنصر بنیادی تعریف کرد که قرینه‌های وارونه‌ی آن سه اصل موضوعی لیبرالی است که در بخش اول این مقاله مورد نقد و بررسی قرار گرفت: برنامه‌ریزی بوروکراتیک (عقلانیت بدون بازار)؛ انحصار سیاسی ضددموکراتیک یک حزب - دولت حاکم (دمکراسی بدون سرمایه‌داری)؛ و قطع کامل پیوند با نظام جهانی سرمایه‌داری، تقریباً تا حد خود بسندگی اقتصادی (توسعه با درهای بسته). این عنصر آخری بیش‌تر تحمیلی از سوی غرب بوده است تا تمایلی از سوی شرق.

این موضوع یقیناً مهم و درخور توجه است که این ساخت که آن را سوسیالیستی نامیده‌اند، از طریق نظام سیاسی غیردموکراتیک و برنامه‌ریزی بوروکراتیک کار کرده است. توضیح پیچیده‌ی این وضع شامل عوامل و موجبات اجتماعی و فرهنگی - تاریخی و حدود ایدئولوژی‌های روشنفکران انقلابی این کشورها، یعنی لنینیسم و مائوئیسم، می‌شود. من معتقدم که رهبری ملی و مردمی این جوامع می‌توانست به گونه‌ی دیگری، متفاوت با آن شیوه‌ای که در گذشته عمل کرده است، عمل کند؛ و جا برای دموکراسی سیاسی و نیروهای بازار در این رژیم‌ها وجود دارد. و سرانجام رهبری‌های این جوامع، گذشته از هر چیز، نمی‌توانند در جوامع سوسیالیستی هم به هیچ‌وجه بیش از جوامع سرمایه‌داری بیرون از مرزهای آن شالوده‌ی اجتماعی که بر آن متکی هستند عمل کنند. من می‌خواهم واقعا پا را از این هم فراتر بگذارم و بگویم برای آن‌که این رهبری‌های ملی و مردمی بتوانند پیشرفت کنند باید در این جهات حرکت کنند.

در این اوضاع و احوال وسعت دامنه‌ی بحران جوامع شرق نباید برای ما هیچ تعجبی داشته باشد، حتا اگر به‌زور این بحران چنان ناگهانی بوده باشد که ما را هم مانند هر شخص دیگری متحیر و مبهوت ساخته باشد. این جوامع اکنون بر سر یک دوراهی قرار گرفته‌اند که هر یک از این دوراه مجموعه‌ای از سه زمینه‌ی مرتبط با هم را در بر می‌گیرد و من آن‌ها را به اختصار در زیر سه عنوان جمع‌بندی می‌کنم که اکنون دیگر عناوینی آشنا است.

۱. تحول در جهت دموکراسی بورژوایی، یا پیشرفت به فراسوی آن، با تقویت قدرت اجتماعی کارگران در اداره‌ی امور اقتصادی،

۲. احیای «اقتصاد بازار» علنی و تمام‌عیار، یا پیشرفت از طریق توسل به نیروهای دقیقاً کنترل شده‌ی بازار که تحت هدایت برنامه‌ریزی دموکراتیک باشند،

۳. دری بی‌نگهبان و کاملاً گشوده به دنیای خارج، یا روابط سنجیده و محافظت شده با دنیای پیرامون، ولو این روابط به سمت افزایش تجارت هدایت شود.

مباحثات نظری و مشاجرات سیاسی درهم و برهمی که ستون فقرات بلوک شرق را به لرزه در آورده است بخشی به این دلیل درمی‌گیرد که برچسب ایدئولوژیک «سوسیالیستی» که در مورد این رژیم‌ها به کار می‌رود گمراه‌کننده است و سردرگمی ایجاد می‌کند، زیرا منزلت و پایگاه انقلاب‌هایی که برخی از رژیم‌های مورد بحث را به وجود آورده و سرشت راستین این انقلاب‌ها اصالتاً ملی و توده‌ای است. اگر نیروهای سوسیالیستی برای مقاومت خود در برابر این طرح تردید و تزلزل دارند، اگر آنان درمی‌یابند که ارائه‌ی آلترناتیوی منسجم در راستای خطوطی که در بالا ترسیم شد برایشان مشکل است، به این دلیل است که فقدان بحث دموکراتیک و وجود سردرگمی ایدئولوژیک در زمینه‌ی خاستگاه و ماهیت حکومت‌های فعلی نشان داده‌اند که موانع عمده‌ی این



اقدام هستند. آیا نیازی هست این را هم اضافه کنم که تعرض ایدئولوژیک غرب، که از طریق رسانه‌های نیرومند تقویت و هماهنگ می‌شود، تماماً به سود نیروهای هوادار سرمایه‌داری (و ضددموکراتیک) تمرکز می‌یابد؟

واکنش سیاسی در برابر سه انتخابی که در بالا پیشنهاد شد، منجر به مبارزه‌ی طبقاتی درونی فشرده‌ای خواهد شد که از قبل هم (در سکوت) جریان داشته است. اقلیت درخور توجهی در شرق - شاید بیست درصد - می‌توانست از احیای سرمایه‌داری سود ببرد. اما چون سطح توسعه و قدرت رقابت بین‌المللی مکتسبه‌ی کشورهای سوسیالیستی ناکافی بود، این اقلیت هرگز نتوانست بدون خرد کردن توده‌ی مردم به استاندارد غربی زندگی - که آمال و آرزوهایش از آن سرچشمه می‌گرفت - برسد.

در این مبارزه، خلق‌های کشورهای گوناگون شرق، با سلاح‌هایی نابرابر، کار خود را آغاز می‌کنند. به طور شهودی می‌توان دریافت که چرا مردمی که با نیروی اسلحه انقلاب‌های سوسیالیستی، ملی و توده‌ای خود را به ثمر رساندند (اتحاد شوروی، چین، یوگسلاوی و غیره) دارای سلاح ایدئولوژیک هستند که می‌تواند آن‌ها را قادر سازد سیمایی مترقی در مبارزات خود ارائه کنند. در مقابل، آن دسته از کشورهای اروپای شرقی که دارای هیچ‌گونه دست‌آورد تاریخی قابل مقایسه و مشابه با قبلی‌ها نیستند، در معرض این خطر قرار دارند که افسون جاذبه‌ی الحاق خود به اروپای غربی شوند.

در بحران جاری، ادعاهایی از قبیل «توسل جستن به بازار» و «دروازه‌ی گشوده به روی خارج» از آن‌رو مبهم باقی مانده است که این شعارها کسانی را که در جست‌وجوی سکوی پرتاب به طرف سرمایه‌داری هستند و آن‌هایی را که در جست‌وجوی رویکرد اجتماعی مترقی برای مدیریت سیاسی و اقتصادی جامعه‌ی خویش، و به این ترتیب

به دنبال پیشرفت اجتماعی راستین می‌باشند، با هم متحد می‌سازد. یادآوری این موضوع جالب است که بررسی‌های اجتماعی در اتحاد جماهیر شوروی نشان می‌دهد که طبقات صاحب امتیاز فرمول «دموکراسی جمعی و بازار گشوده بر روی خارج» را ترجیح می‌دهند، در حالی که طبقات مردمی نسبت به دست‌آوردهای سوسیالیسم (اشتغال کامل، خدمات اجتماعی، استقلال ملی و مالکیت عمومی) وابسته باقی مانده‌اند. طبقات مردمی از «برنامه‌ریزی» همراه با دموکراتیزه شدن نظام سیاسی هواداری می‌کنند. گورباچف ظاهراً بر این جریان‌های متضاد سوار است که تنها در مخالفت خود با «محافظه‌کاران» با یکدیگر متحد هستند: محافظه‌کارانی که همیشه امیدوار بوده‌اند وضع ایست و سکون را حفظ کنند. دسته‌بندی مشابهی هم در یوگسلاوی مشاهده می‌شود.

در چین، تنگ‌شیائوپینگ هم در برابر سرمایه‌داری داخلی و هم در برابر سرمایه‌داری خارجی سیاست درهای باز را انتخاب کرده است. انتخابی که باید یادآور شد مشتاقانه از سوی غرب پشتیبانی می‌شود.<sup>۱</sup> جنبش دموکراسی (به‌طور چشم‌گیری) هم نیروهای طبقات مرفه را که آشکارا به احیای سرمایه‌داری امید بسته‌اند، و هم اکثریت را (برخی از آن‌ها ادعا می‌کنند مائوئیست هستند) که شکوه می‌کنند از تحولات سرمایه‌داری طی دوران تنگ‌شیائوپینگ آسیب دیده‌اند<sup>۲</sup>، به خود جذب کرده است. رسانه‌های غربی با توصیف سرکوب جنبش دموکراسی به عنوان بازگشتی به «مائوئیسم» آمیخته با «استالینیسم» یقیناً کمکی به روشن شدن ماجرا نکرده‌اند. این رسانه‌ها در پشتیبانی از گزینه‌ی ارتجاعی احیای سرمایه‌داری نقش برجسته‌ای را ایفا کرده‌اند، ولو این‌که به زیان کامل دموکراسی انجام شود.

۱. جامعه‌ای که این انتخاب به‌طور منطقی به آن می‌انجامد کره‌ی جنوبی یا تایوان خواهد بود.

۲. سمیر امین، آینده‌ی مائوئیسم (نیویورک: انتشارات مائلی ریویو، ۱۹۸۳).

وضعیت در کشورهای اروپای شرقی که هیچ گذشته‌ی انقلابی ندارند کاملاً متفاوت است. در این جا دست‌آوردهای اجتماعی را اگرچه واقعی است، اما با مبارزه به دست نیاورده‌اند، بلکه به ترتیبی پدرمآبانه از سوی احزاب کمونیستی که از طرف اتحاد شوروی در این کشورها مستقر شد به آن‌ها داده شده است. برای متخصص بانک جهانی این کاملاً «بدیهی» است که مسئله‌ی لهستان خیلی ساده است: دست‌مزدها باید به نصف کاهش یابد (بدون توجه به تأثیر این امر بر بهره‌وری) و سطح عدم اشتغال ۲ یا ۳ میلیون نفری را قبول کنند. این وضعیت را، که به طور قابل توجهی شبیه وضعیت آرژانتین است، توهمات و خیالات واهی مردم لهستان مبهم‌تر ساخته است، مردمی که هیچ‌کس به آن‌ها توضیح نداده است که در آن نظام جهانی‌ای که آنان آرزوی پیوستن به آن را دارند، جایگاه آن‌ها به کشورهای تازه صنعتی شده‌ی جهان سوم (ان.آی.سی.ها) نزدیک‌تر است تا به جوامع غربی‌ای که لهستانی‌ها دموکراسی پیشرفته‌ی آنان را تحسین می‌کنند! علاوه بر این، باید مراقب جریان رانده شدن از دموکراسی دوران گذار به طرف رژیم خودکامه (از نوع پیلسودسکی، متکی بر کلیسای کاتولیک)، به عنوان تنها رژیمی که توانایی تحمیل «انضباطی» را دارد که مورد نیاز سرمایه‌داری است، بود. باید از تحولی تدریجی از این‌گونه، مثلاً در مجارستان، هم ترسید. اما در این لحظه مشکل است که از این بیش‌تر بتوان چیزی گفت. به‌ویژه در باره‌ی آلمان شرقی که مبارزات داخلی آن با آمال و آرزوهای مردم آلمان برای وحدت و با اقدامات و ابتکاراتی که دولت بن به عمل می‌آورد درهم آمیخته است. اگر بخواهیم به طور کلی صحبت کنیم، آدم از ساده‌لوحی سیاسی باور نکردنی‌ای که در بین مردم رژیم‌های غیردموکراتیک اروپای شرقی رشد کرده است یکه می‌خورد. آنان در حملات خود به نومن کلاتورا که طی آن این قشر را به برخورداری از «امتياز» در نظام سوسیالیسم واقعاً موجود متهم می‌کنند، این واقعیت را فراموش می‌کنند که آن طبقه‌ای که

قرار است یک بورژوازی تشکیل دهد، به ناگزیر درست از همین نومن کلاتورا تشکیل و ترکیب خواهد یافت و مزایایی که این نومن کلاتورا اکنون از آن برخوردار است در مقایسه با نابرابری‌های اجتماعی در سرمایه‌داری واقعاً موجود هیچ است.

ابتکار عمل برای آغاز دگرگونی در شرق، در واقع، از طرف خود طبقه‌ی حاکم آغاز شده است. این طبقه بر اساس جریان «دولت‌گرایی» تشکیل یافته است که طریقه‌ی برخورد و راه کنار آمدن با تضاد سرمایه‌داری سوسیالیسم در بطن ساخت ملی و توده‌ای بوده است. اما اکنون این طبقه امیدوار است که خود را از دست فشارهای طبقات مردمی رها ساخته و چهار نعل به طرف سرمایه‌داری بتازد. جا زدن جبونانه و عجولانه‌ی نظام (که به درجه‌ای به آن تن داده است که برای مفسران غربی حیرت‌آور است) در واقع ابداً تعجبی ندارد: این پایان منطقی تحول این نظام است و به طور کامل به وسیله‌ی مائو پیش‌بینی شده بود. این طبقه در حمله به نظام خودش همه‌ی آن پیش‌داوری‌های کهنه شده‌ای را که ایدئولوژی بوژوایی علیه سوسیالیسم به کار می‌برد، تکرار می‌کند، اما از یادآوری این نکته خودداری می‌کند که نظامی که این طبقه دارد آن را ترک می‌کند، در این قسمت که تشکیل و تشکل خود این طبقه را به عنوان یک بورژوازی ممکن سازد، به نحو شگفت‌انگیزی کارآیی داشته است!

### ۳

مسئله‌ی آینده‌ی سوسیالیسم فقط به پیش‌رفت‌ها یا عقب‌نشینی‌های احتمالی کشورهای بلوک شرق محدود نمی‌شود. باید به کشورهای جهان سوم و جهان چهارم نیز توجه کرد. این کشورها پیرامونی‌های واقعی هستند، یعنی جوامعی که گسترش سرمایه‌داری آن‌ها را ویران ساخته و در

این جوامع توسعه‌ای که بتواند جواب نیازهای مادی همه‌ی اقشار اجتماعی را بدهد در چهارچوب سرمایه‌داری غیرممکن است و ضروری است که برای رشد آن‌ها راه دیگری خارج از مرزهای سرمایه‌داری بررسی و پیدا شود. معنای اصطلاح قطع پیوند همین است. این یک دستورالعمل نیست بلکه گزینه‌ی بنیادی و اصولی است: گزینه‌ی جدا کردن معیارهای عقلانیت در زندگی اقتصادی از آن معیارهایی که بر سرمایه‌داری جهانی حاکم است و رها ساختن خود از فشارهای ناشی از ارزش سرمایه‌داری جهانی، و جایگزین ساختن قانون ارزش دیگر به جای آن که مبنای ملی و توده‌ای داشته باشد.

اگر بورژوازی توانایی قطع پیوند را نداشته باشد و اگر معلوم شده باشد که فقط اتحادی مردمی را باید و می‌توان متقاعد ساخت که این قطع پیوند برای هر گونه توسعه‌ای که شایسته‌ی نام توسعه باشد ضروری است، در آن صورت پویش اجتماعی را باید به سوی هدایت کرد که آن را فقط می‌توان سوسیالیستی توصیف کرد. این را هم دریافته‌ایم که این سوسیالیسم تنها به صورت چشم‌اندازی برای جامعه، کاملاً در آینده، است نه الگوی پیش‌ساخته‌ی آماده که فقط باید از روی آن رونوشت برداشت.

دگرگونی‌های جاری در اقتصاد جهانی و در وضعیت سیاسی و فرهنگی جهان نمی‌تواند خصلت قطبی‌کننده‌ی سرمایه‌داری واقعاً موجود را تغییر دهد و از میان ببرد، بلکه تنها می‌تواند تضادهایی را که این قطبی شدن از طریق آن‌ها بیان می‌شود، تشدید کند. سیاست‌های تسلیم در برابر جهانی کردن سرمایه از طریق بازار - که برای کشورهای پیرامونی زیر عنوان «تعديل» توصیف می‌شوند، اگرچه وقتی بحث مربوط به کشورهای کانونی باشد، از «بازسازی» گفت‌وگو می‌کنند - به هیچ طریقی نتایج و آثار آن را «بی‌اثر» نمی‌کند. بنابراین، این قبیل سیاست‌ها جایگزین قابل قبولی برای سیاست‌های ملی و توده‌ای نیستند که امروز بیش از هر

وقت دیگری ضروری است. بورژوازی‌های ملی جهان سوم، که راه‌های ملی را به سود خویش انتخاب و معمول ساخته‌اند، زیر تأثیر قوانین تحول نظام جهانی، خود قبلاً به کمپرادورهایی تبدیل شده‌اند. بنابراین، آنان از این‌که میانجی به کار گرفتن پدیده‌های جهان‌گیر جدید در جهت منافع کشور خویش باشند عاجزند. طبقات مردمی اکنون پس از فروکش کردن جنبش‌های آزادی‌بخش ملی هنوز سردرگم و بی‌تصمیم‌اند. از این‌رو، مشکل است که گام دقیق بعدی را در انقلاب مداوم توده‌ای که هنوز تهدید زیر و زیر کردن‌های بزرگ را در کشورهای پیرامونی نظام جهانی در خود دارد پیش‌بینی کرد.<sup>۱</sup>

در کوتاه مدت واکنش‌های خلق‌های جهان سوم عموماً مثل گذشته ناکافی و نامناسب خواهد بود. احیای جنبش‌های مذهبی بنیادگرا، این‌جا و آن‌جا، خود نشانه‌ی این بحران است، نه واکنش مناسب و کافی در برابر این بحران.<sup>۲</sup> اما اهمیت و مفهوم شکست بنیادگرایان اسلامی در افغانستان در غرب آن‌گونه که باید درک نشده و در رسانه‌های جمعی غربی بازتاب کافی نیافته است، بنیادگرایانی که این رسانه‌ها آنان را «رزمندگان آزادی» معرفی می‌کنند (اگر چه آنان پیشنهاد بستن مدارس را می‌دهند که به وسیله‌ی «خداناباوران مزدور مسکو» باز شده است، و البته این کار را هم با مدارس دخترانه آغاز می‌کنند). از این بنیادگرایان انتظار داشتند که فردای روزی که سربازان شوروی کابل را تخلیه کردند، بلادرنگ و بی‌هیچ مشکل و مقاومتی وارد این شهر شوند.

البته هیچ دلیلی ندارد که غرب را از بحث مربوط به چشم‌اندازهای

۱. نگاه کنید به قطع پیوند، فصل‌های ۱ و ۴؛ سمیر امین، توسعه‌ی بیمارگونه: تشریح یک شکست جهانی (لندن: انتشارات زد و انجمن عمومی جهان سوم، در حال انتشار)، فصل ۶، و مقالات ما در دگرسانی انقلاب.

۲. نوشته‌های من در باره‌ی این جنبش‌ها عمدتاً به زبان عربی است، اما می‌توانید نگاه کنید به مقاله‌ی «آیا اقتصاد سیاسی اسلامی وجود دارد؟» در خلق‌های مدیترانه‌ای شماره ۲۱، ۱۹۸۹ و اروپامداری صفحات ۱۳۵-۱۲۴.

سوسیالیسم خارج نگاه داریم. نباید نه جنبش کارگری را که دست‌آوردهای سوسیال دموکراسی را امکان‌پذیر ساخته است کم‌تر از آنچه هست ارزیابی کرد و نه پیروزی‌های دموکراتیک غرب را نادیده گرفت. اما درجا زدن به معنی عقب افتادن است. پیشرفت سوسیالیستی در غرب نیازمند این است که مردم خود را از قید از خودیگانگی و بت‌پرستی رها سازند، چون در جوامعی زندگی می‌کنند که وسایل عمده‌ی ارتباطی آن‌ها همگی در دست طبقات حاکم است. مبارزه‌ی ارتباطی شدیدی که در بطن سرمایه‌داری واقعاً موجود جریان دارد و عمل می‌کند، به هیچ روی دغدغه‌ی به آزادی رساندن یا مردم سالارانه کردن ندارد. کاملاً برعکس، شیوه‌ی باور نکردنی اشباع فرد از سوی رسانه‌های مسلط - که نوعی بمباران واقعی وجدان عمومی است - همیشه کسانی را که مقیم دائمی غرب نیستند، یعنی به طور روزمره در آن‌جا زندگی نمی‌کنند، مورد آسیب قرار می‌دهد. در یکایک کشورها، از لیبرال‌ها و محافظه‌کاران گرفته تا سوسیالیست‌ها، اجماع ایدئولوژیک تقریباً نوعی اتفاق نظر را در مورد بسیاری از مسائل محوری به همه تحمیل می‌کند. این چندگانگی و چندصدایی که به عنوان مترادف دموکراسی این همه لاف آن را می‌زنند و آن را ستایش می‌کنند از هر گونه مضمون و درون‌مایه‌ی واقعی تهی شده است و اختلاف‌های جزئی و محلی در میان رقبای یک طبقه‌ی سیاسی واحد را به طور غیرمنطقی و غیرواقعی بزرگ می‌کنند. در شرایطی دوباره «پایان ایدئولوژی» را اعلام و تبلیغ می‌کنند که غرب پیش از این هرگز تا این حد تابع گفتمان واحدی نبوده است که تا این اندازه منحصرأ ایدئولوژیک باشد.

در جای دیگری ضمن گفت‌وگو از پیشرفت‌های قابل توجه در آگاهی اجتماعی که نمونه‌ی بارز آن‌ها جنبش زنان است من احساس کردم ضروری است که حدود و اما و اگرهای موجود در گستره‌ی واقعی این پیشرفت‌ها را بیان کنم. این پیشرفت‌ها ممکن است در بطن نظامی

که در روابط خود با پیرامون‌ها اساساً سرمایه‌داری و امپریالیستی باقی می‌ماند جذب و نهادینه شود، یا، بالعکس، گره‌گاه‌های دگرگونی‌های مثبت باشند.

تضادهای درون خود غرب از سال ۱۹۴۵ تاکنون هرگز از حدود رقابت تجاری فراتر نرفته است. ژاپنی‌ها و اروپایی‌ها هرگز جرئت نکرده‌اند موضعی اتخاذ کنند که واقعاً خوشایند ایالات متحد نباشد. آیا این وضعیت لزوماً در آینده هم ادامه خواهد داشت؟ این سؤال باز و منتظر جواب می‌ماند. به نظر بعضی‌ها این تضادها باید تشدید شوند و سرانجام به از هم گسیختن بازار جهانی و تقسیم آن به مناطق نفوذ گوناگون، پیرامون محورهای مسلط (ایالات متحد، اروپا و ژاپن) منجر شوند. تقویت تشنج‌زدایی در روابط شرق و غرب باید این امکان را بیش‌تر سازد، زیرا در آن وضعیت چتر نظامی آمریکا بی‌معنی می‌شود. اما باید در امکان انسجام نهایی سیاست نوامپریالیستی مشترک در اروپا هم تردید کرد. زیرا اروپا از یک طرف درگیر رقابت با کشورهای پیرامونی صنعتی شده‌ای (ان.آی.سی.هایی) است که در مقایسه با صنایع سنتی دارای موقعیت بهتری هستند و از طرف دیگر زیر فشار ژاپن و ایالات متحد است که هر دوی آن‌ها در عرصه‌های مختلف تکنولوژی جدید می‌توانند بهتر از اروپا تجهیز شوند. در این اوضاع و احوال آیا اروپا می‌تواند احتمالاً اهمیت و نفوذ پیدا کند؟ به علاوه، توسعه‌طلبی احیا شده‌ی آلمان همبستگی بن را با شرکای آن در جامعه‌ی اقتصادی اروپا تضعیف خواهد کرد و روابط درونی خود غربی‌ها را با یکدیگر پیچیده‌تر خواهد ساخت. در هر صورت، این سؤال مطرح می‌شود که آیا دنبال کردن ساختار اروپایی، یعنی بازار واحد جامعه‌ی اقتصادی اروپا تا سال ۱۹۹۲ می‌تواند علی‌رغم فقدان هرگونه سیاست اجتماعی واحد و مشترک دوام آورد؟ من در این مورد شک دارم. به نظر



این‌گونه می‌رسد که تضادهای اجتماعی می‌توانند خیلی شدت یابند.<sup>۱</sup> در واقع، به نظر می‌رسد محتمل‌ترین سناریو وضعیت زیر باشد: یا اروپا خط بازار مشترک سرمایه‌داری را، با شرق یا بدون شرق، ادامه می‌دهد؛ یا نیروهای مترقی‌تر در غرب درک می‌کنند که یک اروپای دیگر (یعنی اروپای «خانه‌ی اروپایی مشترک» که گورباچف آن را در نظر دارد) به معنای خودمختاری اجتماعی پیش‌تری برای همه‌ی شرکای آن، یعنی غربی‌ها، آلمانی‌ها و شرقی‌ها است.

بنابراین، آینده‌ی سوسیالیسم در اروپای غربی بستگی زیادی به چگونگی تحول روابط درونی خود اروپایی‌ها با یکدیگر دارد. بدون شک اگر قرار باشد سرمایه‌داری به کشورهای شرقی بازگردد، حالت قطبی‌شدگی ایدئولوژیک اروپا که از سال ۱۹۱۷ به بعد با انقلاب سوسیالیستی پدید آمد نیز از میان خواهد رفت. تغییری از این نوع که متأسفانه آرزوی بخش بزرگی از غرب ضدکمونیسم است، موجب عقب‌نشینی آمال سوسیالیستی غرب برای مدتی طولانی خواهد شد. این امر البته نه به سود سوسیال دموکراسی بلکه به سود راست خواهد بود. در صورتی که در کشورهای شرقی تحولات بزرگ ملی و توده‌ای روی دهد، آنگاه همه چیز به طنین این تحولات در میان مردم غرب بستگی خواهد داشت. اما اگر کارگران غرب مثل گذشته و کماکان فکر کنند که با سطح زندگی بالاترشان دیگر دلیلی ندارد که از همتایان خود در شرق چیزی یادگیرند، این تغییر ممکن است تأثیری ایجاد نکند و امور به همان روالی که تاکنون بوده است - مواضع دوران جنگ سرد - ادامه یابد. اما این تغییر می‌تواند موجب زنده شدن دوباره‌ی وجدان سوسیالیستی در میان کارگران در غرب هم بشود. این مطلوب‌ترین نتیجه برای امر سوسیالیسم خواهد بود و من فکر می‌کنم که معنای تلویحی «خانه‌ی مشترک» گورباچف نیز همین

۱. سمیر امین، «در دفاع از یک جهان چند کانونی» IFADA، پرونده ۶۹، ۱۹۸۹.

باشد.<sup>۱</sup> اما محور حساس و پراهمیت برای آینده‌ی سوسیالیسم در غرب محور روابط شمال و جنوب است. آنچه من در این جا می‌گویم حرف تازه‌ای نیست و استدلال عمده‌ی من بر نقش تعیین‌کننده‌ای مبتنی است که قطبی شدن - که در ذات سرمایه‌داری جهانی وجود دارد - در تاریخ ایفا می‌کند. شدت تضاد شرق و غرب برای مدتی آن تضاد بنیادی‌تری را که از این قطبی شدن ناشی می‌گردد، تحت‌الشعاع قرار داده بود، درست همان‌طور که تضاد بین امپریالیست‌ها پیش از سال ۱۹۱۴ جلوتر از سایر تضادها بود. کاهش شدت تضادهایی که میان خود غربی‌ها و بین شرق و غرب وجود دارد، با تجدید دشمنی نسبت به خلق‌هایی همراه است که نخستین قربانیان سرمایه‌داری هستند یعنی خلق‌های آسیا، افریقا و امریکای لاتین. امروز نشانه‌های بسیاری از این تحول قهقرایی وجود دارد: پیدایش دوباره‌ی نژادپرستی و خودخواهی مستعمراتی حتا در یک امر جزئی مثل «تجدید گروه‌بندی» در پایگاه‌های ناتو که تفنگ‌دارانش از این پس باید در سواحل جنوبی مدیترانه آموزش ببینند.<sup>۲</sup>

## ۴

خطوط اصلی و پیرامونی روند تازه‌ی جهانی شدن سرمایه هنوز کاملاً مبهم است. آن پیکربندی که مآلاً تحقق خارجی خواهد یافت از تضادها و برخوردهایی تبعیت می‌کند که علی‌رغم لیبرالیسمی که در میان ملت‌های کانون سرمایه‌داری رایج و مشترک است، به صورتی ناگزیر روی خواهند داد. از این رو آینده به روی امکانات گوناگون باز است و هیچ

۱. سمیرامین، «خانه‌ی مشترک اروپایی»، IFADA، پرونده ۷۳، ۱۹۸۹.

۲. به این موضوع آلبرتوسانتوس از گروه مطالعاتی CEDETIM، پاریس توجه کرده است. نگاه کنید به سمیرامین «شرایط لازم برای خودمختاری در منطقه‌ی مدیترانه» در مجموعه‌ی فیصل‌یشیر، مدیترانه: میان خودمختاری و وابستگی (لندن، انتشارات زد و توکیو: دانشگاه ملل متحد ۱۹۸۹)، صفحات ۱ تا ۲۴ به‌ویژه صفحه ۱۱.

توجیهی برای این امر وجود ندارد که اندیشه‌ی پیشبرد طرح دنیای بهتر و مبارزه در راه آن را رها سازیم. این گفته به هیچ روی توصیه به «اراده‌گرایی» نیست، زیرا انتخاب‌های سیاسی که حدود آینده‌های محتمل را مشخص می‌کنند از لحاظ تاریخی عینی هستند. جست‌وجو و کشف این انتخاب‌ها مستلزم بررسی گزینه‌های موجود حول این سه محور تحول است:

۱. تضاد کانون‌ها و پیرامون‌ها که منطق سرمایه‌داری جهانی بر آن حاکم است؛ ۲. روابط شرق و غرب؛ ۳. رقابت در میان خود غربی‌ها. من کوشیده‌ام به‌طور اجمالی این کار را انجام دهم و نقطه‌ی عزیمت من هم در این بحث یگانه‌سازی یک جانبه به وسیله‌ی بازار است که کنه و ذات طرح غرب را تشکیل می‌دهد. نیروهای چپ بیش از هر زمان دیگر وظیفه دارند که به جای این انتخاب فاجعه‌آمیز، گزینه‌ی معتبر دیگری به وجود آورند. من در این جا زیاد بر روی ویژگی‌های ممکن این گزینه مکث نخواهم کرد، اما در جای دیگری برخی از جنبه‌های این گزینه را مورد بحث قرار داده‌ام.<sup>۱</sup>

نخست: تنها راهبردی که برای نیروهای مترقی در مقیاس جهانی معنی دارد و بر اساس آن خلق‌های غرب، شرق و جنوب می‌توانند با هم در هوای تازه‌ای نفس بکشند، باید دنیای «چند کانونی» را در نظر داشته باشد. مناطق گوناگون تشکیل‌دهنده‌ی این دنیای چند کانونی باید به طریقی انعطاف‌پذیر با یکدیگر مرتبط باشند که امکان اجرای اقدامات مشخصی را که مورد نیاز سطوح متفاوت رشد و تکامل آن‌ها و نیز مورد نیاز سایر اوضاع و احوال عینی آن‌ها است، به آن‌ها بدهد. از همان آغاز باید این امر آگاهانه پذیرفته شود که مسایلی که خلق‌های جهان باید حل

---

۱. سمیر امین «آیا یک پیکربندی دیگری از روابط بین‌المللی غرب، شرق و جنوب امید بستنی، محتمل و ممکن است؟» انجمن دلف (پاریس: هارماتان، ۱۹۸۹)؛ «اروپا و روابط شمال و جنوب» مجله‌ی *اونیان اروپن*، شماره‌ی ۷، ۱۹۸۹.

کنند، منطقه به منطقه با هم تفاوت دارد. پس این امر اهمیت اساسی دارد که نظام جهانی این خودمختاری را به خلق‌ها بدهد که هر یک منافع خودشان را پیش برند. باید میان وابستگی متقابل عمومی و نگرانی مشروع کشورها برای حفظ خودمختاری توازن وجود داشته باشد. منطق تعدیل دوجانبه و متقابل باید جایگزین «تعدیل» یک جانبه از سوی ضعیف‌ترین اعضا و گسترش سرمایه‌داری منحصرأ به سود قوی‌ترین آنان بشود.

دوم: معنای نظام چند کانونی این است که کشورهای شرق و جنوب سیاست‌هایی را در زمینه‌ی توسعه دنبال کنند که در مفهومی که برای این اصطلاح به دست دادم «قطع پیوند شده» باشند. این راهبرد پیشروی‌هایی به سوی سوسیالیسم را در نظر دارد (مردم‌سالارانه کردن و تقویت گرایش‌های ملی و توده‌ای)، نه «احیای سرمایه‌داری» در کشورهای شرق یا خودداری کشورهای جنوب از این‌که کمپرادور شوند. به همین ترتیب، باید امکان پیشرفت‌های مترقیانه را در کشورهای غرب هم از طریق گشایش فضا‌های اجتماعی غیربازاری و هم از طریق اصلاحات دیگر که مبتنی بر اجتماعی کردن مدیریت اقتصادی است، فراهم ساخت.

سوم: با توجه ویژه نسبت به جهان سوم، این راهبرد به سود پیشرفت در سازمان نیروهای مولد است حتا اگر به زیان «قابلیت رقابت بین‌المللی» باشد. این راهبرد در صدر دستور کار خود انقلاب کشاورزی را قرار می‌دهد که با حداکثر برابری ممکن و دگرگونی بخش غیررسمی به اقتصاد گذار با مدیریت مردمی مشخص می‌شود. این راهبرد ترکیبی کارآمد از برنامه‌ریزی و نیروهای بازار را به عنوان شالوده‌ی دموکراسی اقتصادی و اجتماعی می‌طلبد. دیدگاه چند کانونی که از این راهبرد الهام می‌گیرد، به کشورها و مناطق جهان سوم حدی از خودمختاری را ارزانی می‌دارد که در روند یگانه کردن جهان به وسیله‌ی بازار از آن محروم هستند.

چهارم: در قسمتی که به همکاری بین‌المللی برای وابستگی متقابل

مربوط می‌شود هدف این راهبرد تقویت نطفه‌های حکومت دموکراتیک جهانی و برای مثال مالیات جهانی است که باید صرف اقدامات لازم برای حفظ محیط زیست شود. هدف این راهبرد تخفیف مسابقه‌ی تسلیحاتی به ویژه از سوی ابرقدرت‌ها هم هست و سرانجام هدف آن دمیدن جانی تازه در کالبد نهادینه کردن مدیریت دموکراتیک جهانی از طریق ملل متحد است.

اجازه دهید به عنوان نتیجه‌گیری بگویم که ساختن جهان چندکانونی با چشم‌اندازهای تازه‌ای برای سوسیالیسم مستلزم آگاهی زیرکانه از جهان‌گرایی فرهنگی طرح آینده‌ی بشریت است. درباره‌ی این نکته در جای دیگری نقدی از اروپامداری و ناسیونالیسم فرهنگی که روی دیگر سکه را تشکیل می‌دهد ارائه کرده‌ام.<sup>۱</sup>

---

۱. اروپامداری، صفحات ۱۲۴ تا ۱۵۲.

همه‌ی مآخذ بالا که در مقاله‌ی سمیر امین مورد استناد یا اشاره قرار گرفته به زبان اصلی است و اسامی آن‌ها و ناشران آن‌ها برای آگاهی خوانندگان به پارسی ترجمه شده است.

## آیا پرومته دوباره دربند شده؟

نوشته: دانیل سینگر

تحمل غم‌های بزرگی که امید می‌پندارد پایانی ندارند؛ بخشودن خطاهایی تاریک‌تر از مرگ یا شب؛ عصیان در برابر قدرتی که قادر مطلق می‌نماید؛ عشق ورزیدن، و تاب آوردن؛ امیدوار ماندن تا آنگاه که امید از ویرانه‌های خویش، آنچه را در اندیشه دارد، بیافریند...  
- شلی، پرومته‌ی از بند رسته

روزا لوگزامبورگ ضمن بحث درباره‌ی تحقق سومنیالیسم می‌نویسد: «این مسئله فقط در روسیه می‌توانست مطرح شود، این مسئله در روسیه نمی‌توانست حل شود.» من به این دلیل از روزا لوگزامبورگ نقل قول نمی‌کنم که او تنها کسی بود که انقلاب بلشویکی را بالقوه حادثه تلقی می‌کرد؛ هنگامی که در تابستان ۱۹۱۸ او این سطور را می‌نوشت در امکان حفظ قدرت برای انقلاب بلشویکی تردید بسیار وجود داشت. من از آن‌رو از روزا لوگزامبورگ یاد می‌کنم که به نظر می‌رسد او بیش از هر کس دیگری انقلاب را پدیده‌ی گسترده‌ای می‌دید که در طول یک دوره‌ی

تاریخی گسترده می‌شود. و به این ترتیب هم پیشروی‌ها و هم عقب‌نشینی‌هایی را، هم پیروزی‌ها و هم شکست‌هایی را دربرمی‌گیرد. این تصویر از به چنگ آوردن قدرت، که آن را امری موقتی تلقی می‌کند، به تأکیدی که وی بر ضرورت پافشاری بر اصول سوسیالیستی برای ارائه‌ی الگو، برای آماده ساختن زمینه برای رزمندگان آینده و نسل‌های آتی دارد، وزن و اهمیت باز هم بیشتر می‌بخشد، بعدها خدمت‌گزاران رند و زرنگ دستگاه حاکم ما مجبور شدند وقاحت و بی‌شرمی بسیار زیادی مایه‌گذارند تا این زن انقلابی بزرگ را تازیانه‌ی بلشویک‌ها معرفی کنند. در واقع، روزا لوگزامبورگ حتا در انتقادی‌ترین دست‌نوشته‌اش هم که این نقل‌قول‌ها از آن گرفته شده است، به بلشویک‌ها خوش‌آمد می‌گوید که همه‌ی آنچه را «در چهارچوب و در حدود امکانات تاریخی» می‌توانسته انجام شود، به انجام رسانده‌اند و به این ترتیب «شرف سوسیالیسم بین‌المللی را» حفظ کرده‌اند.<sup>۱</sup> اما او به لنین و تروتسکی هشدار هم می‌دهد که مبادا آنچه را ضرورت شرایط ایجاب کرده است فضیلت سیاسی معرفی کنند و محدودیت‌هایی را که اوضاع و احوال موجود بر آنها تحمیل کرده است الگویی برای جنبش به طور کلی معرفی کنند. آنچه در زمان آن‌ها هنوز انتقادی کوچک بود، بعداً زمانی که استالین نظام خود را جا انداخت و آنرا به عنوان الگوی بی‌چون و چرای سوسیالیسم بر جنبش مطیع بین‌المللی تحمیل کرد، به فاجعه تبدیل شد. بابت این درآمیختن کابوس استالینیستی با رؤیای سوسیالیسم هنوز هم بهای بسیار کلانی پرداخت می‌شود و این اندیشه‌ها زمانی که شخص جریان اندوهبار رویدادهای سال ۱۹۸۹ را نظاره می‌کرد، به ذهن او می‌آمد؛ سالی که مقارن با دوستمین سالگرد انقلاب فرانسه بود، باید به عنوان سالی گرامی داشته شود که شاهد خاک‌سپاری همه‌ی

۱. روزا لوگزامبورگ؛ انقلاب روسیه و لنینیسم یا مارکسیسم. (آن اربور: انتشارات دانشگاه میشیگان، ۱۹۶۱)، صفحه ۸۰.

دست آوردهای رادیکال باشد. تاریخ گویی احساس کرد مورد اهانت قرار گرفته است، آنگاه بر سرعت خود افزود. موجی عظیم که با پرسترویکای گورباچف برانگیخته شده و از نارضایی‌های داخلی این کشورها تغذیه کرده بود، سراسر اروپای شرقی را فراگرفت و دسته‌ای از حکومت‌هایی را که تنها در نام کمونیست بودند، در ورشو و بوداپست، در برلین و پراگ فرو ریخت. پیش از آن‌که آن سال به پایان رسد، حتا چائوشسکو، کالیگولای رومانی، هم با گلوله‌هایی که در مغز او جا گرفته بود صحنه را ترک کرد. ما به روشنی نظاره‌گر غروب یک نوع حکومت و پایان یک دوران، نظاره‌گر فروپاشی رژیم‌هایی بودیم که نتیجه‌ی انقلاب‌هایی بودند که نه تنها از بالا صورت گرفته بود، بلکه از خارج نیز وارد شده بود. افزون بر این، ما شاهد خاک‌سپاری نهایی استالینسم به عنوان یک نظام بودیم. در فوریه ۱۹۵۶، وقتی نیکیتا خروشچف در ادعای «محرمانه‌ی» معروف خود علیه استالین برای پیروان وفادار آن نظام افشا کرد که جسد نیمه خدای آنان بو گرفته است، آنان را گیج و مبهوت کرد. ضربه وحشتناک بود. با وجود این، ثلث قرن طول کشید تا نظامی که بر این شخصیت پرستی مبتنی بود در سرتاسر این امپراتوری از هم بپاشد.

اما در پس این یقین‌ها علامت سؤال نهفته است. برای نخستین بار ضروری است پرسیم آیا سال ۱۹۱۷ هم مانند سال ۱۷۸۹ نشانه‌ی آغاز عصر جدیدی است یا آغاز تجربه‌ی قهرمانانه اما تراژیک، جست‌وجویی ناموفق برای یافتن راه میان‌بُر و بنابراین به لحاظ تاریخی صرفاً فترتی است. این مسئله، پاسخ آن هر چه باشد، مسئله‌ای بسیار حساس و مهم است. هنگامی که سرانجام ترازنامه‌ی این دوران تنظیم شود، آن قدر که ارزیابی‌های فی‌البداهه‌ی امروز که حاصل رویدادهای ناگهانی است یک جانبه است، آن ترازنامه یک جانبه نخواهد بود. تأثیر تجربه‌ی شوروی بر دنیای خارج از آن درجه‌ی پیچیدگی این مسئله را نشان می‌دهد. هیچ تردیدی وجود ندارد که یکی دانستن کمونیسم با اردوگاه‌های کار اجباری



روسیه یا تانک‌های شوروی، به بی‌اعتباری جاری خود مفهوم سوسیالیسم چه در غرب و چه در اروپای شرقی کمک کرد. اما این موضوع هم حقیقت دارد که اقدامات شجاعانه و پیشتازانه‌ی بلشویک‌ها و به دست گرفتن قدرت به وسیله‌ی کارگران به میلیون‌ها انسان پایمال شده در سرتاسر جهان امید بخشید و شجاعت‌شان را به آنان بازگرداند تا مقاومت کنند و بر ستم بشورند. همه‌ی انقلاب‌های بعدی هم از بالا هدایت شده نبودند. یا اگر مورد دیگری را در نظر بگیریم البته نادرست است که بگوییم که آرزوی گسترش انقلاب و کمونیسم در سراسر جهان بود که سیاست خارجی استالین و جانشینان او را به پیش می‌راند، بالعکس جنبش انقلابی بین‌المللی مؤکداً تابع منافع سیاست خارجی شوروی بود. اما با این حال خود وجود آن سیاست خارجی برخی اوقات به صورت سد و مانعی در راه گسترش امپریالیسم غرب عمل می‌کرد. (امروز خوشبختانه دکترین برژنف در حال زوال است، اما دکترین مونرو، در روایتی که بوش از آن بیان می‌کند، متأسفانه از همیشه نیرومندتر است).

اما دلایل فوری‌تری وجود دارد که ما را موظف می‌کند رو در روی این جریان بایستیم و ماشین تبلیغاتی سرمایه‌داری با بوق و کرنا فروپاشی رژیم‌های اروپای شرقی را به عنوان دلیل نهایی غیرعملی بودن سوسیالیسم تبلیغ می‌کند. سرمایه از مرزهایی که میدان عمل آن را محدود می‌سازند نفرت دارد. اکنون سرمایه با اشتهایی روزافزون هم به اروپای شرقی و هم به اتحاد شوروی به عنوان سرزمین‌هایی چشم دوخته است که باید آن‌ها را بیلعد تا هم قلمرو خود را گسترش دهد و هم عمر خود را طولانی‌تر سازد. اما این هدفی یا آرمانی بالقوه برای آینده است. در همین حال، منافع و مزایای ایدئولوژیکی هم وجود دارد که باید آن‌ها را جمع‌آوری کرد. فرانسیس فوکویاما، هگل بدلی، که سرمایه‌داری را بلندترین قله‌ی تاریخ توصیف می‌کرد فقط بخشی از گروه همسرایان بود

که آواز بی ثمر بودن هر گونه کوششی را برای رهایی از شر نظام حاکم سر داده بودند.

اما این تبلیغات هر قدر هم پر سر و صدا باشد، در عمل می توان به سهولت تمام با آنها مقابله کرد. شما برای آن که بمیرید، باید قبلاً زندگی کرده باشید و آنچه ما تا این جا دیده و شناخته ایم سوسیالیسم واقعا ناموجود بوده است. افزون بر این، پیغمبرانی که اکنون مرگ نهایی سوسیالیسم را جار می زنند، درست همان کسانی هستند که تا همین دیروز، و با اطمینان و قیافه ی حق به جانبی مثل همین حالا، از ابدی بودن «کمونیسم تمامیت خواه» و از جهنمی که هیچ راه خروجی از آن وجود نداشته و نمی تواند وجود داشته باشد سخن می گفتند. به فوکویاماها این را هم می توان یادآوری کرد که آنها همان حرفی را می زنند که همیشه خدمت گزاران نظام حاکم زده اند، یعنی این که تاریخ وجود داشته اما با پیروزی اربابان آنها به پایان رسیده است. با این حال، پیش از آن که امتیازات هر یک از طرفین این مبارزه را جمع و محاسبه کنیم که به خودی خود تمرینی سودمند است، باید خودمان عمیقاً درک کنیم در جبهه ی شرقی چه چیزی واقعا در حال فروپاشیدن است و از خود پرسیم چرا این نظام از هم متلاشی می شود و حدس بزنیم چه چیزی احتمال دارد به جای آن گذارده شود.

### «گناه نخستین» و عواقب آن

برای پی بردن به جنبه ی تراژیک انقلاب شوروی ناگزیریم به «گناه نخستین» بازگردیم و یک بار دیگر آن را مرور کنیم، اگر بتوان چنین اصطلاح مذهبی را، از جهت این که به آغاز ماجرا اشاره دارد، در مورد تضادی به کار برد که بین طرح مارکسیستی - که برای کشورهای پیشرفته ی سرمایه داری غرب اروپا اندیشیده شده بود - و کاربرد آن در

مام روسیه، این کشور عقب‌مانده، وجود داشت، اگر بتوان آن را در مورد «انقلاب پرولتاریایی» به کار برد که در سرزمینی به انجام رسید که در آنجا طبقه‌ی کارگر را، که به دلیل جنگ داخلی انقباض یافته و کوچک‌تر شده بود، دریای عظیم دهقانی محاصره کرده بود. نظر این بود که روسیه تنها «ضعیف‌ترین حلقه»ی زنجیره است. مرکز ثقل انقلاب بایستی همان‌گونه که انقلاب به سمت غرب گسترش می‌یافت، به آلمان و فراتر از آلمان منتقل شود. اما انقلاب نتوانست گسترش یابد. بلشویک‌ها دو راه داشتند یا بایستی تسلیم می‌شدند یا قدرت را با سرسختی حفظ می‌کردند، به این امید که انزوای آنان موقتی باشد.<sup>۱</sup> در آن صورت ناگزیر بودند در همان حال با اتکا به نیروی خود وظیفه‌ای را هم که تاکنون در کشورشان انجام نشده بود، یعنی انقلاب صنعتی روسیه به انجام رسانند. اتحاد شوروی که در انزوا قرار گرفته و از سوی دشمنان محاصره شده بود، ناچار بود ظرف یک دهه به آن چیزی دست یابد - چون خطر فوری بود - که در غرب رسیدن به آن با کمک چپاول مستعمرات و ریشه‌کنی بی‌رحمانه دهقانان بیش از یک قرن طول کشیده بود. اصطلاح بسیار تناقض‌آمیز «انباشت سوسیالیستی اولیه» که به وسیله‌ی ولادیمیر اسمیرنوف ابداع و به وسیله‌ی یوگنی پرئوبراژنسکی ساخته و پرداخته شد، وظیفه‌ی وحشتناک و کاملاً غیرمنتظره‌ای را که به طور ضربتی در دستور کار انقلاب قرار گرفت به خوبی جمع‌بندی و بیان می‌کند.<sup>۲</sup>

توحش، همان‌گونه که لنین حتا بی‌پرده‌تر از این یادآور شد، می‌بایستی

۱. من شخصاً فکر می‌کنم که برای یک سوسیالیست در بررسی رژیم شوروی هیچ «تابو»یی وجود ندارد. اما چنین کسی باید در داوری خود رویداد را در متن و بافت تاریخی آن ارزیابی کند، بین سال‌های اولیه‌ی حکومت شوروی و دوره‌ی استالین تفاوت قایل شود و نتایج و پیامدهای شکست احتمالی و تسلیم قدرت را نه به سایر گروه‌های چپ بلکه به نیروهای ارتجاع هم مد نظر قرار دهد.

۲. نگاه کنید به یوگنی پرئوبراژنسکی؛ اقتصاد نوین (آکسفورد: انتشارات کلارندون، ۱۹۶۵)؛ نیز نگاه کنید به الکساندر ارلیک؛ بحث صنعتی کردن شوروی ۲۸-۱۹۲۴ (کمبریج: انتشارات دانشگاه هاروارد، ۱۹۶۰).

در روسیه با طرق و وسایل وحشیانه ریشه کن شود. آیا معنای این گفته این است که تنها یک مستبد گرجی می توانست این وظیفه را به انجام رساند؟ من شخصاً قانع نشده‌ام که استالینیسیم با اردوگاه‌های کار اجباری اش و پرستش بیزانسی شخصیت رهبر در آن اوضاع و احوال اجتناب ناپذیر بوده باشد. با این حال این جا محل یک بحث پیچیده راجع به این موضوع نیست. اما در ارتباط با بحث فعلی مان و به خاطر آن تنها دو نکته را باید یاد آور شد. نخستین نکته این است که این نظام نقش خود را برای مدتی و به شیوه‌ی خودش انجام داد. این نظام دهقانان را به کارگر تبدیل کرد و مهارت‌ها و آموزش و پرورش را اشاعه داد. فرماندهی خام اقتصادی از بالا تا زمانی که «برنامه‌ریزی» عمدتاً مربوط به هم‌آهنگ ساختن شمار محدودی از کارخانه‌های غول‌آسا بود کار خود را انجام می‌داد و عملی بود. صنعتی کردن با سرعتی خطرناک اتحاد شوروی را صاحب توپ‌ها، تانک‌ها و هواپیماهایی کرد که به برکت آن‌ها ارتش سرخ توانست در برابر هجوم آلمان بایستد و مقاومت کند و سپس اروپا را از چنگ نازی‌ها رها سازد.

نکته‌ی مقابل این است که این روند توسعه، که کاملاً هم نمی‌توان آن را کارآمدترین روند ممکن دانست، ارتباط چندانی با سوسیالیسم نداشت. این وضعیت حالتی از سرمایه‌داری نبود که چون به نهایت ظرفیت بالقوه‌ی خود رسیده است نظام بعدی جایگزین آن شده باشد. دهقانان شوروی به مزارع اشتراکی نمی‌پیوستند زیرا مزارع خصوصی به فراتر از بالاترین حد کارایی آن مزارع دست یافته بودند. آن‌ها را در جریان حرکتی خونین اشتراکی کردن و به داخل کلخوزها راندند. بلشویک‌ها صنعت پیچیده‌ای را از گذشته به ارث نبرده بودند که رشد منسجم آن نیاز به برنامه‌ریزی داشته باشد؛ آن‌ها مجبور بودند صنعتی را تقریباً از ابتدای آن و فقط با آنچه در دسترس داشتند و با استفاده از روش‌هایی که از ف. و. تیلور وام گرفته شده بود بسازند. بر روی هم، چه از جهت اقتصادی

و چه از جهت سیاسی ساز و کار بی‌رحمانه‌ی فرماندهی از بالا هیچ وجه اشتراکی با دید مارکس، یعنی تولیدکنندگانی که آزادانه با یکدیگر متحد شده باشند و بر کار و فراغت خویش یعنی بر زندگی‌های خویش فرمانروایی یافته باشند، نداشت. اما این محصول عجیب و غریب اوضاع و احوالی غیرمنتظره بهشت کارگران معرفی و هم‌چون الگویی برای همه‌ی جهان به‌طور کلی تحمیل شد. بدی‌های کمابیش ضروری و ناگزیر به عنوان فضیلت‌هایی مورد استقبال قرار گرفت. بدتر از همه این که به نظر می‌رسید دوستان و دشمنان به یک‌سان توافق داشتند که آن‌چه در اتحاد شوروی جا می‌افتاد سوسیالیسم بود. اما استالین‌یسم هم درون خود حامل نطفه‌های ویرانی خویش بود. آن نظام سیاسی که برای موژیک‌های ریشه‌کن شده و نیمه بی‌سواد طراحی شده بود، به تدریج که جمعیت شهرنشین‌تر و از تحصیلات بهتری برخوردار می‌شد، روز به روز کهنه‌تر و منسوخ‌تر می‌گردید. اقتصاد پیچیده‌تر و پیشرفته‌تر موجب شد که امر و نهی خشن از بالا و از مرکز نتیجه معکوس بدهد. تا نیمه‌ی قرن، انسجام تمامی ساختار این نظام تنها به وسیله‌ی بازتاب‌های شرطی دیکتاتوری رو به پیری حفظ می‌شد، و در سال ۱۹۵۳ با درگذشت استالین جانشینان او با ضرورت انجام دادن معاینه‌ی اساسی و کامل آن سیستم روبه‌رو بودند. اگرچه مسئله‌ی آنان مسئله‌ی سترگی بود، اما سؤال اساسی را می‌شد به شکلی نسبتاً ساده جمع‌بندی و بیان کرد: چگونه شما مردم را وادار به کار می‌کنید اگر آرزو می‌کنید که از شرّ نظامی اجباری راحت شوید که از بنیاد مبتنی بر ترس از اردوگاه‌های کار اجباری همراه با مواعظ اخلاقی بوده است و نخواهید نظام اجباری سرمایه‌داری را که مبتنی بر ترس از بی‌کاری همراه با جور و ستم خیره‌کننده‌ی بازار است جایگزین آن سازید؟

پاسخ سوسیالیستی به این پرسش در روسیه مستلزم انقلابی واقعاً دموکراتیک بود. اگر قرار بود شعار «کارخانه‌های خودمان» دیگر فقط یک استعاره‌ی ریاکارانه نباشد، در خود کارخانه هم روابط دموکراتیک مورد

نیاز بود تا به زحمتکشانش اختیار واقعی تصمیم‌گیری در سازمان‌دهی کارشان، و نیز تقسیم عمومی کار را بدهد. اما این کافی نبود. دموکراسی بایست در همه‌ی سطوح زندگی کشور گسترش می‌یافت یا حتا ابداع می‌شد، به نحوی که برنامه‌ریزی، که نیاز به آن از بین نمی‌رفت، بتواند دیگر دستوری بیگانه نباشد و به صورت خودگردانی جامعه‌ای درآید که به دنبال به دست گرفتن سرنوشت خویش است. این سؤالات عمده که هنوز در پرسترویکای گورباچف به آن‌ها پرداخته نشده بود، تا چه رسد به حل آن‌ها، از سوی جانشینان استالین حتا قابل طرح هم نبود.

نیکیتا خروشچف، نیمه دهقان نیمه شهری، و بدین لحاظ نمادی از اتحاد شوروی در حال گذار، آگاهی شگفت‌آوری از ضرورت دگرگونی بنیادی از خود نشان داد؛ با وجود این او نهادی را برای این کار برگزید - دستگاه حزبی - که به کلی برای این وظیفه نامناسب بود. آیا اعضای دستگاه بوروکراتیک در نظامی که به آن‌ها به ارث رسیده بود هیچ اشکالی جز تمایل استالین به تصفیه‌ی خدمت‌گزاران وفادار خودش (روش خونین او برای جلوگیری از تشکیل و تبلور طبقه‌ی حاکم) نمی‌دیدند. آنچه آنان می‌خواستند استالینسم به اضافه‌ی امنیت‌شان در دوره‌ی تصدی خود بود. حتا اقدامات تصادفی و نیمه‌کاره‌ی خروشچف هم برای آنان خیلی زیاد بود و آنان هنگامی که به نظر می‌رسید اصلاحات موقعیت آن‌ها را تهدید می‌کند او را سرنگون ساختند. مردی که آنان برای جانشینی او برگزیدند، لئونید برژنف، این قول ننوشته را به آنان داد که منافع صاحبان امتیاز را هرگز به خطر نیندازد. او مدت ۱۸ سال بر سر قول و مقام خویش باقی ماند. بهای سیاسی که برای این عمر طولانی غیرمنتظره پرداخت شد آن چیزی بود که امروز به عنوان دوران رکود شناخته می‌شود. همه‌ی اصلاحات مهم در این دوره تعطیل شد. پس از مدتی برژنف با طبقه‌ی کارگر نیز به آتش‌بس موقت رسید: شما در سیاست مداخله نکنید و ما هم در خط تولید شما را خیلی تند نخواهیم راند. آن‌گاه آن‌چه به ناگزیر باید

روی می‌داد روی داد. اقتصاد شوروی سرعت خود را از دست داد و سست شد. بازده سرمایه‌گذاری کاهش یافت. مسکن و دولت رفاه به تدریج در این روند زیر فشار قرار گرفتند. اما اگر اقتصاد تقریباً به یک حالت سکون رسیده بود، دگرگونی جامعه هم‌چنان ادامه داشت، دهقانان به شهر نقل مکان می‌کردند، نسل‌هایی که کم‌تر می‌ترسیدند و خیلی بهتر تحصیل کرده بودند وارد بازار کار می‌شدند. به آنان وعده‌ی «سوسیالیسم گولاش» داده بودند و از آن نیز خبری نبود. آمیزه‌ی رکود اقتصادی و نارضایتی اجتماعی، این مخلوط بالقوه انفجارآمیز، نمی‌توانست مدت زیادی دوام آورد. آپاراجیک‌ها مقاومت خود را در برابر دگرگونی، با انتخاب کنستانتین چرنینکوی پیر و فرتوت به عنوان رهبری که یک راه چاره‌ی موقت بود نشان دادند. اما در ۱۹۸۵ ناگزیر شدند خود را تسلیم میخائیل گروباچف و اصلاحات بنیادی کنند. اما پیش از آن‌که ما به پرسترویکا پردازیم باید نگاهی اجمالی به آن پهنه‌ای بیندازیم که نتایج پرسترویکا در آن در سال ۱۹۸۹ بایستی تماشایی‌ترین نتایج باشد، به امپراتوری‌ای که استالین نه در هیچ‌گونه حمله یا غلیان حواس‌پرتی، بلکه در جریان مبارزه برای بقا در برابر نازی‌ها آن را به دست آورد.

### «سوسیالیسم» در یک بلوک واحد

مطابق یکی از آن طنزهایی که تاریخ آشکارا دل بسته‌ی آن‌ها است، ژوزف استالین، قهرمان «سوسیالیسم در یک کشور واحد»، سوسیالیسم نوع خود را تا ساحل شرقی رود الب گسترش داد. در آغاز او این سرزمین‌های تسخیر شده را صرفاً به چشم خاکریز حمایتی نگاه می‌کرد. (در غیر این صورت غرامات تنبیهی علیه آلمان شرقی، که شریک آینده بود، هیچ معنایی نداشت) بعداً تصمیم گرفت آن‌ها را از روی الگوی روسیه تغییر شکل دهد. به این ترتیب ارتش‌های استالین مانند ارتش‌های

ناپلئون نظم اجتماعی کشورهای را هم که از آنها عبور می‌کردند تغییر دادند. آنان در سرتاسر اروپای شرقی و مرکزی کارخانه‌داران را برانداختند و زمین‌داران بزرگ را ریشه‌کن کردند. این میراث انقلابی آنها بود و هر چه هم امروز در این باره بنویسند اثری ندارد، این عملکرد مترقی آنان بود.

اما بدبختانه این جریان با جنبه‌های دیگری همراه بود که به همین اندازه مترقی نیست. این انقلاب یک فرآورده‌ی وارداتی بود، و بنا به همین سرشت خود به دست مردم به انجام نرسیده بود، بلکه از بالا به آنان تحمیل شده بود. تقسیم بعدی جهان به دو بلوک متقابل، و جدا کردن این کشورها از تقسیم بین‌المللی کار که پیامد آن بود، پسرفت جدی به شمار می‌آمد؛ به ویژه برای کشورهای که پیش‌تر صنعتی شده بودند مانند چکسلواکی. این نقیصه‌ی سومی نه تنها می‌توانست با مزایای نظام دیگری که جایگزین نظام قبلی شده بود جبران شود، بلکه مزایای نظام جایگزین حتا می‌توانست از حد جبران این نقیصه هم بیشتر باشد، به شرطی که نمونه‌ی تحمیلی نمونه‌ی استالینیستی نمی‌بود که، از لحاظ سیاسی، به معنای دیکتاتوری یک حزبی، سرکوب پلیسی و محاکمه‌های از نوع محاکمات مسکو، و از جهت اقتصادی از همان آغاز هم قدیمی و منسوخ بود.

طبیعی است که امور در آن زمان کاملاً به آن بدی به نظر نمی‌آمد که اکنون در زمان جریانات ورشکستگی به نظر می‌آید. این رژیم‌ها اگرچه وارداتی بود، اما در همه‌ی موارد هم این‌گونه نبود که از آنها استقبال نشود. احساسات طرفداری از روسیه مثلاً در بلغارستان قوی بود و چکسلواکی دارای سنت‌های عمیق جناح چپ بود. حتا در مجارستان یا لهستان هم که دشمنی پیش‌تر بود، خاطرات به جا مانده از رژیم‌های پیش از جنگ این کشورها، خاطرات شکست‌ها و بی‌عدالتی‌های آنها هنوز برای شمار قابل توجهی از مردم، به ویژه روشنفکران جوان، هنوز آن قدر



زنده و تازه بود که موجب شود از یک رژیم تازه که وعده می‌داد با گذشته به طور بنیادی قطع پیوند کند، استقبال کنند. (برخی از این مشتاقان اولیه امروزه در دانشگاه‌های غربی به ویژه دانشگاه‌های امریکایی دارند درباره‌ی بدی‌های سوسیالیسم درس می‌دهند). اما در سرتاسر اروپای شرقی داستان این چهل و پنج سال آخری داستان فرصت‌های از دست‌رفته و توهمات درهم شکسته است.

اثرات شکست جانشینان استالین در تجدیدنظر و بازسازی میراث او به فراسوی مرزهای شوروی هم گسترش یافت. سال ۱۹۵۶ احتمالاً آخرین لحظه‌ی آرزوهای بزرگ در سرتاسر این منطقه بود. در «بهار در پاییز» لهستان، هنگامی که ولادیسلاو گومولکا (که زمانی خود زندانی بود) به قدرت بازگشت، این امیدها دوباره موقتا زنده شد. اما ناگهان سربازان شوروی که شورش مجارستان را درهم کوبیده بودند حدود تغییرات را با خون تعیین کردند. اما «رویزیونیست‌ها»، یعنی آنان که فکر می‌کردند این رژیم‌ها از بنیاد برحق هستند، اگرچه نیاز به اصلاحات ریشه‌ای دارند هنوز تا مدتی می‌توانستند بر باور خود بچسبند و آن را رها نکنند، حتا اگر نام زائیدی که بر طرح بعدی آنان نهاده شده بود، یعنی «سوسیالیسم با چهره‌ی انسانی» چک‌ها، خود نشان می‌داد که خود آن فکر هم تا چه حد نیاز به بررسی و ارزیابی داشت. و در ۱۹۶۸ تانک‌های شوروی که وارد پراگ شدند به دورانی کامل پایان دادند. کارگران لهستانی که پس از این به صحنه آمدند دیگر از انجام دادن اصلاحات در رژیم سخن نمی‌گفتند، بلکه از تغییر آن سخن می‌گفتند.

درواقع، پایگاه اجتماعی این رژیم‌ها به جای آن‌که وسیع‌تر شود، پیوسته محدودتر می‌شد و این روال ادامه یافت. استالین و مشت آهنین اسطوره‌ای را به وجود آوردند و برای مدتی هنوز کسانی که به آن باور داشتند بسیار بودند. خروشچف وعده‌ی طرح تازه‌ای را برای مصرف‌کنندگان جایگزین ایدئولوژی کرد. برژنف هیچ چیز نداشت که

ارائه کند. خدمات بهداشتی و آموزشی که در دسترس همگان باشد، چشم‌انداز پیشرفت اجتماعی برای کودکان کارگران و دهقانان و همه‌ی آن جاذبه‌های دیروز، قربانی رکود اقتصادی می‌شدند. سوسیالیسم دیگر فقط به معنی تانک‌های شوروی و سرکوب نبود. برای میلیون‌ها نفر معنی عقب‌ماندگی اقتصادی هم می‌داد. گذشته‌ی پیش از جنگ، اکنون به اندازه‌ی کافی از نسل‌های تازه دور شده بود که برای آنان به صورت آرمانی درآید، و غرب به اندازه‌ی کافی خیره‌کننده بود که برای آنان هم چون وفور نعمت جلوه کند. احزاب کمونیست حاکم در این کشورها که تنها از ترس مداخله‌ی شوروی سر پا مانده بودند برای رفت و روب تاریخی آماده بودند.

مورد لهستان که غالباً پیش‌آهنگ دگرگونی بوده است نشان می‌دهد که چگونه جنبش نخست در مقابل رژیم موضع گرفت و سپس به راست پیچید، دوگرایی که نباید آن‌ها را با یکدیگر اشتباه گرفت، این توهم که گومولکا دست به اصلاحات بنیادی در نظام خواهد زد دوامی نیاورد. در سال ۱۹۷۰، کارگران لهستان با نبردی خونین از «دولت کارگران» خود حق وتو کردن سیاست حکومت را در زمینه‌ی قیمت‌های مصرفی به دست آوردند. شش سال بعد، هنگامی که حزب بیهوده کوشید این حق وتو را از میان ببرد، گروه کوچکی از روشنفکران به نجات کارگرانی آمدند که زیر ضرب قرار گرفته و داغان شده بودند. این اتحاد، در آن تابستان شکوهمند ۱۹۸۰، هنگامی که روشنفکران پیشنهاد کردند در خدمت کارگرانی قرار گیرند که خواهان حق تشکیل یک اتحادیه‌ی مستقل بودند که تا آن زمان بی سابقه بود، دوباره برقرار شد. کارگران پیروزمند به هیچ وجه عشاق «سوسیالیسم واقعاً موجود» نبودند، اما به شیوه‌ای بسیار مارکسیستی منافع خودشان را «منافع عالی‌ی جامعه به عنوان یک کل واحد» ارائه می‌کردند. و سال بعد، همبستگی، اتحادیه‌ی آنان، در باره‌ی مدیریت بر خویش، چه در کارخانه‌ها و چه در کشور، به طور کلی مذاکره می‌کرد.

طرح مبهم پارلمان تازه با مجلس پایین‌تر از آن که حزب کمونیست در آن هنوز اکثریت تضمین شده داشت، و مجلس سنا که نماینده‌ی شوراهای کارگران و شکل‌های دیگر خودزایی بود، شاید آخرین فرصت برای گذار از یک مسیر غیر سرمایه‌داری بود. اما حزب کمونیست انتخاب دیگری کرد. این حزب حاضر بود با کلیسای کاتولیک معامله کند اما با کارگران نه. به هر حال، حزب کودتای نظامی را انتخاب کرد که جنبش کارگری را در هم کوید - این کودتا به آن بدی نبود که بتواند رفورم اقتصادی را به آنان تحمیل کند و به همین دلیل بود که طی دهه‌ی بعدی ناگزیر شد به مذاکرات تازه‌ای تن در دهد، اما به اندازه‌ای تاثیر داشت که موازنه‌ی نیروها را در درون اتحادیه‌ی همبستگی تغییر دهد. در سال ۱۹۸۹، هنگامی که حزب کمونیست به سازش تاریخی جدید خود و انتقال قدرت رسید، روشنفکران بر سر کار و پرولتاریا بخشی از خوراک انتخابات بود، و حکومتی که در نتیجه‌ی این وضع پدید آمد طرح خود را در زمینه‌ی دموکراسی کارگران به خاطر طرح پولی میلتون فریدمن کنار گذاشته بود.

هنگامی که شخص بخواهد دامنه و سرعت این دگردیسی را با دقت بررسی کند، ناگزیر خواهد بود همه‌ی عوامل مختلف را در نظر بگیرد و به ویژه این موضوع را نباید از نظر دور کند که در طول سال‌های این دگردیسی پول‌های امریکایی‌ها همبستگی زیرزمینی را کمک می‌کرد و سر پا نگه می‌داشت (پول‌هایی که از کانال ا.اف.ال.سی.آی.او.<sup>۱</sup> به آن می‌رسید). اما دلایل واقعی خیلی عمیق‌تر از این‌ها است. در واقع، تأکید نیرومند غرب بر تبدیل سریع این نظام‌ها به نظام سرمایه‌داری همان‌گونه که خواهیم دید بعداً پدید آمد. برای درک این که چرا کسی مثل تادئوش ماژوویسکی که زمانی یک کاتولیک ترقی‌خواه بود که می‌کوشید سوسیالیسم را با مسیحیت آشتی دهد به نخست‌وزیری تبدیل می‌شود که

۱. AFL-CIO (American Federation of Labour-Congress of Industrial Organization).

فدراسیون آمریکایی کار - کنگره‌ی سازمان صنعتی.

بر جریان خصوصی سازی تاچری ریاست و نظارت می کند، یا این که چرا فردی مثل واسلاو هاول که تا چند سال پیش به طور مبهم خود را یک سوسیالیست توصیف می کرد، امروز دیگر این کار را نمی کند، شخص باید دگرگونی فوق العاده ای را هم که در فضای ایدئولوژیک روی داده است، در نظر داشته باشد. ورشکستگی اقتصاد دستوری ورشکستگی برنامه ریزی دموکراتیک تفسیر و به حساب آن گذاشته شده است. شکست نواستالینیسیم خاک سپاری سوسیالیسم و عدم موفقیت آدمی مانند میتران در ساختن چیزی متفاوت دلیل نهایی فقدان هرگونه آلترناتیو رادیکال تفسیر شده است. امروز سخن گفتن از «پایان ایدئولوژی» همان قدر یاوه است که همیشه بوده است. آنچه ما اکنون چند سالی است پیوسته شاهد آن بوده ایم سلطه و سروری ایدئولوژیک اصول سرمایه داری است که چون وحی منزل تلقی می شود. اما ماجرا را دنبال کنیم و به پیش برویم. نخست وزیری ماژوویسکی، ریاست جمهوری هاول یا ویران کردن دیوار برلین، به خودی خود، بدون توجه به تغییرات حساس و پراهمیتی که در مسکو روی داد، غیر قابل درک بود.

### کانون و پیرامون

میخائیل گورباچف به این دلیل از سوی همتایان خود پذیرفته شد که رکود اقتصادی به نقطه ای انفجار سیاسی بالقوه رسیده بود. او اگرچه خود عضو گروه حاکم بود، اما به آن فراکسیونی تعلق داشت که مدافع این نظر بودند که رفورم بنیادی اجتناب ناپذیر شده است. او برخلاف چینی ها و برخلاف این همه مشاوران غربی، که اکنون دچار بیماری فراموشی شده اند، این نکته را نیز درک می کرد که برای انجام دادن اصلاحات اقتصادی لازم است کار با دگرگونی سیاسی عمیق آغاز شود. اگر هم او از همان آغاز نمی دانسته که این کار او را تا کجاها خواهد برد، دست کم

توانایی و قابلیت بسیاری در این زمینه از خود نشان داده است که با هر موج تازه مسافتی جلوتر برود. به این ترتیب، پرسترویکا در نخستین سال‌های خود تجربه‌ی شورانگیز کشوری را ارائه می‌کرد که از خواب خود بیدار می‌شود و حافظه و صدای خود را بازمی‌یابد؛ تجربه‌ی مردمی را که یاد می‌گیرند چگونه بحث کنند و چگونه از میان روایت‌های گوناگون و نامزدهای مختلف انتخاب کنند. همان‌طور که کتاب‌هایی منتشر می‌شد، نمایشنامه‌هایی بر روی صحنه می‌رفت و فیلم‌هایی نمایش داده می‌شد که تا دو سه سال پیش به هیچ‌وجه امکان تولید آن‌ها وجود نداشت، همان‌طور که روزنامه‌ها ماهیت خود و تلویزیون پوشش و شمول خود را تغییر می‌دادند، اتحاد شوروی به صورت کشور کاملاً متفاوت درمی‌آمد. ممکن است برخی ایراد بگیرند که همه‌ی این آزادی‌های بیان یا تجمع صرفاً مظاهر انقلاب بورژوایی هستند که دو قرن دیرتر از موقع خود به روسیه آمده است. اما این موضوع که این آزادی‌ها اصالتاً آزادی‌های بورژوایی است چیزی از ارج آن‌ها نمی‌کاهد، و مضمون این آزادی‌ها در کشوری که مالکیت خصوصی و سایل تولید برافتاده است دستخوش تغییر می‌شود و جریان‌های تازه‌ای را مطرح می‌سازند.

اما در زمینه‌ی اقتصادی است که پرسترویکا تاکنون نتوانسته است نتایجی به بار آورد. تصور می‌شد که پرسترویکا کل اقتصاد را تغییر دهد و آن را از روش دستوری به شکلی از اقتصاد بازار تبدیل کند. بنا به نظر منتقدان پرسترویکا، نظام اقتصادی تاکنون بدترین جنبه‌های هر دو نظام را از آن‌ها گرفته و در خود جمع کرده است. علت عمده‌ی این عدم موفقیت آن است که رهبری واقعاً نمی‌داند به کجا می‌خواهد برود و تا چه حد قصد دارد جلو برود. این موضوع دوباره ما را به عرصه‌ی سیاست بازمی‌گرداند. در زمان استالین همه‌ی نیروهای اجتماعی و ادار به سکوت مطیعانه می‌شدند. در دوره‌ی برژنف فرض بر این بود که نه به منافع باید لطمه وارد ساخت و نه آن‌ها را بیان کرد. تازه امروز است که منافع طبقات

و گروه‌های اجتماعی گوناگون آغاز به تبلور کرده است و در جست‌وجوی بیان سیاسی خویش است. واضح‌ترین گروه‌بندی و پیش‌آهنگ پرسترویکا را صاحبان امتیاز<sup>۱</sup> یعنی مدیران، اقتصاددانان و همه‌ی انواع متخصصان دیگر تشکیل می‌دهند که تعداد آنان افزایش یافته است و می‌خواهند که در اداره‌ی کارخانه‌ها و بقیه‌ی شئون کشور دخالت بیش‌تری داشته باشند. آنان بازار، تفاوت‌های زیاد در درآمدها، و انگیزه‌ها شامل استانداردهای متفاوت مسکن، بهداشت و آموزش را برای کسانی که موفق‌ترند می‌خواهند. برخلاف افسانه‌ی رایج، آنان هوادار به کارگرفتن امتیازات در جامعه‌ای که ادعا می‌شود برابری طلب است نمی‌باشند. آنان هوادار انتقال قدرت و امتیازات از آپاراچیک‌های مطیع به مدیران فعال و پویا، از نومن‌کلاتورا به آنچه خود آن را شایسته‌سالاری توصیف می‌کنند، می‌باشند. آیا اینان را چشم‌انداز همان جایی برنیانگیخته است که مآلا منطق بازار می‌تواند به آن‌جا برسد؟ درس‌های شرق اروپا موجب شده است که آنان اصرار ورزند روند اصلاحات تسریع شود نه این‌که آن را کند سازند یا تغییر دهند.

این تحولات به جدایی میان گورباچف و برخی از پشتیبانان اولیه‌ی او هم منجر شده است که بیش‌تر مبتنی بر دلایل سیاسی است تا دلایل فلسفی. میخائیل گورباچف به نحوی مطمئن‌تر و عمیق‌تر از آن نبض واقعیات جامعه‌ی شوروی را در دست دارد که تصور کند تنها با حمایت بخشی از روشنفکران می‌تواند در جامعه‌ی شوروی پیروز شود. او همیشه می‌دانسته است که برای درهم شکستن مقاومت بوروکراسی نیاز به پشتیبانی کارگران دارد که اصلاحات منافع آنان را مورد تهدید قرار داده است. این فکر که مدیران را کارکنان آن‌ها انتخاب کنند به عنوان شگردی در نظر گرفته شد تا هم‌دلی و حمایت کارگران را جلب کند که چندان

1. priviligentsia

موفقیتی هم به دست نیاورد. بالاتر از همه او درک می‌کند که در کشوری که زیر تاثیر کمبودها و چشم‌انداز یأس‌آور بیکاری و عدم اشتغال، تفاوت‌های متظاهرانه‌ی اجتماعی، و خشم شایع علیه سوداگران و محترکان خصوصی قرار دارد، (که به زور خود را در زیر برچسب تعاونی‌ها پنهان کرده‌اند) می‌توان به خوبی به محافظه‌کاران اجازه داد که تحرک پیدا کنند و وانمود سازند که نه از منافع خودشان بلکه از منافع پایمال شدگان جامعه دفاع می‌کنند.

در مناقشه‌ی مبهمی که بر سر اصلاحات اقتصادی جریان دارد، یک صدا هنوز خیلی ضعیف است و آن صدای اپوزیسیون سوسیالیستی است - که می‌کوشد کارگران را با بخش سالم روشنفکران آشتی دهد، نیاز به وجود انگیزه‌ها را به شرطی که در یک چشم‌انداز برابری خواهانه قرار داده شوند می‌پذیرد، از برنامه‌ریزی دفاع می‌کند در حالی که به بوروکراسی می‌تازد - و همه‌ی این‌ها را از راه جنبشی از پایین، با گسترش دموکراسی به حدودی بسی فراتر از حدودی که مورد نظر گورباچف و منتقدان رفورمیست او است، و از طریق خودمدیریتی در کارگاه که منجر به خودگردانی در مقیاس ملی می‌شود، عملی می‌داند. به عقیده‌ی من تنها یک چنین کوششی برای پاسخ‌گویی به مسایلی که این جامعه از زمان مرگ استالین تاکنون با آن‌ها روبه‌رو بوده است می‌تواند برای وضعیت نابسامان روسیه راه حلی را فراهم سازد و احتمالاً اتحاد شوروی را به عنوان موجودیتی واحد حفظ کند.

این که اتحاد اکنون باید در معرض تهدید از هم گسیختن باشد میراث گورباچف است نه دست‌یافت او. پرسترویکا فقط تنش‌های انباشته شده را آزاد کرد و گلاسنوست آن‌ها را برای جهان آشکار ساخت. ملاحظه‌ی این‌که وقتی سرانجام سرپوش برداشته شد، همه‌ی بویی که پخش می‌شد از عطر شانل نبود، خیانت به اعتقاد شخص به دموکراسی نیست. بوهای عفنی هم از تعصب، شوونیسم و کینه‌های یهودی‌ستیزانه برمی‌خاست،

بوهایی که کاملاً فراتر از جامعه‌ی به اصطلاح میهن‌پرستانه‌ی پامیات پخش شد. هیولاهای نوین دارند به ارواح کهن ملحق می‌شوند و این امر تعجبی ندارد وقتی که خردگریزی حکومت با نیروهای بی‌خرد در جامعه در مقیاس وسیع همدستی می‌کند. به‌ویژه شوونیسم روسیه‌ی بزرگ که آن گرجی ستم‌گر هم آن را تشویق و تقویت کرد، ملی‌گرایی را در جمهوری‌های عضو برانگیخت و از یافتن راه خروج طبیعی از این بحران جلوگیری کرد. اکنون این رژیم نه تنها با آمال و آرزوهای معقول و منطقی در جهت کسب خودمختاری، بلکه با کینه‌های آبا و اجدادی و تعصبات قرون وسطایی هم روبه‌رو است. این اتحاد بدون اشتراک منافی از نوساخته شده، که شکلی از انسجام ایدئولوژیک آن را استحکام می‌بخشد، دوام نخواهد آورد.

در این مرور کوتاه من عمداً سیاست خارجی را - که گورباچف در آن پیروزی‌های جدی‌ای به نام خود ثبت کرده و معادلات بین‌المللی را بر هم زده است - بیرون از بحث خود قرار دادم، مگر در حدودی که این سیاست خارجی به بلوک شوروی در اروپا مربوط می‌شود که آن تأثیرات مهیب را به جا گذارد. برای سال‌های دراز همه‌ی جنبش‌های اعتراضی در اروپای شرقی می‌دانستند که خط قرمزی وجود دارد که عبور از آن موجب مداخله‌ی شوروی خواهد شد، و همه‌ی دست‌آوردها در این کشورهای پیرامونی تا زمانی که این اصلاحات در کانون تثبیت و استوار نشده بود، شکننده و آسیب‌پذیر بود. پرسترویکا همه‌ی این‌ها را دگرگون کرد. هنگامی که میخائیل گورباچف دکترین برژنف را یا دست‌کم آن بخش از آن را مردود اعلام کرد که می‌گفت اعضای پیمان ورشو نمی‌توانند نظم اجتماعی حاکم خود را تغییر دهند، حکم مرگ رژیم‌هایی را امضا کرد که تا آن زمان تنها با اتکا به تهدید دخالت شوروی بر سر کار مانده بودند. به این ترتیب، می‌توان او را صحنه‌گردان رویدادهای انقلابی سال ۱۹۸۹ توصیف کرد. اگر گورباچف لزوماً نه حاصل نهایی این رویدادها را



می‌خواست و نه زمان‌بندی دقیق آن را ترتیب داده بود، اما امروز ما می‌دانیم که خود او پیش از آن عقب‌نشینی شوروی را از اروپای شرقی کاملاً پذیرفت.<sup>۱</sup>

به طور کاملاً طبیعی، کشورهایی که انقلاب آن‌ها وارداتی بود در جریان بازسازی خود از روسیه خیلی جلوتر رفته‌اند. این‌جا به نظر می‌رسد که ارواح گذشته تمامی صحنه را در اختیار خویش گرفته‌اند. اگر زنده شدن دوباره‌ی سرمایه‌داری مسئله‌ای مربوط به فردا است، اما همه‌ی احزاب پیش از جنگ دارند احیا می‌شوند بدون این‌که توجه چندانی به دگرگونی‌های اجتماعی داشته باشند که در این فاصله صورت گرفته و در بقا و فعالیت آن‌ها دخیل و موثر است (مانند کاهش نقش دهقانان). در واقع، حکومت‌های جدیدی که در حال حاضر در بوداپست، پراگ و ورشو بر سر کار آمده‌اند و از جمله کمونیست‌هایی که در این حکومت‌ها سمت‌های بزرگ و کوچک دارند چنان عمل می‌کنند که گویی می‌خواهند دوره‌ی نیم‌قرنی را به طور کلی پاک و محو کنند و دوباره به موقعیت پیش از جنگ خود در اروپا برگردند، در حالی که فراموش می‌کنند که به استثنای چک‌ها بقیه در آن زمان هم ملت‌های بسیار فقیری بودند. کشورهای اروپای شرقی برخلاف برخی انتظارات و توقعات‌شان امکان انتخاب میان سوئد سوسیال دموکراتیک و بریتانیای تاجری را نخواهند داشت. رتبه‌ی تطبیقی آنان به مکزیک یا بولیوی نزدیک‌تر خواهد بود. حکام تازه چشم ترسیده و بی‌انگیزه نیستند. اما آیا مردم از آنان پیروی خواهند کرد؟ مردم اروپای شرقی با راه‌پیمایی‌ها و با آراء‌شان

---

۱. کارولی گروتس رهبر حزب کمونیست مجارستان در آن‌زمان تأیید کرده است که در بهار سال ۱۹۸۸ میخائیل گورباچف در اصل با خروج کامل سربازان شوروی موافقت کرده بود (اینترنشنال هرالده تریبون، ۲۳ ژانویه ۱۹۹۰). مجارستان که هیچ‌گونه مرزی با ناتو نداشت، موردی ساده‌تر از مثلاً چکسلواکی بود. با وجود این تنها مسئله‌ی واقعی و جدی مسئله‌ی جمهوری دموکراتیک آلمان است که در آن‌جا سریع‌تر شدن روند وحدت دو آلمان هنوز ممکن است قمار اروپای شرقی گورباچف را بر هم زند.

نشان داده‌اند که چه چیزی را نمی‌خواهند، اما هنوز مرحله‌ی بعدی باقی مانده است، آن‌ها باید تصمیم بگیرند چه چیزی را می‌خواهند جایگزین آن کنند.

## مرزهای باز و بازگشت

در روزگاری که رژیم‌ها هر هفته زیر و رو می‌شوند، پیش‌بینی سیر رویدادها برای ماه‌های بعد جسورانه یا احمقانه است. اما می‌توان درباره‌ی روندهای عمیق‌تر و ریشه‌دارتر فرضیاتی ارائه کرد. به همین مفهوم و بر همین اساس است که من می‌خواهم بگویم همه‌ی کشورهای اروپای شرقی، از جمله روسیه، نخست در راستای سرمایه‌داری حرکت خواهند کرد. با این حال، این مفهوم را باید تعریف کرد. وجود بازار به معنای بازگشتی به سرمایه‌داری نیست. هرگونه گذار به سوسیالیسم که شایسته‌ی اطلاق این نام باشد زمان خواهد گرفت و شامل دوره‌ای طولانی با اقتصاد مختلط است. جست‌وجو برای پیدا کردن معیاری مناسب یا انگیزه‌ها هم به معنای سرمایه‌داری نیست. آن‌چه در خطر است و بسته به سیاست‌های اتخاذی ممکن است به دست آید یا از دست برود، حسّ جهت‌یابی کلی مردم و سمت کلی حرکت است. آیا اقتصاد به سوی نظامی در حرکت است که در آن چگونگی تولید، مصرف و سرمایه‌گذاری با اراده‌ی آگاهانه‌ی جامعه تعیین خواهد شد، یا به سوی نظامی در حرکت است که در آن خطوط اصلی اقتصاد را نیروهای بازار تعیین خواهند کرد که بر مبنای تأمین سود جهت‌دهی شده‌اند؟ نظرم این است که حرکت اروپای شرقی در راستای دوم خواهد بود، به شرطی که این منطقه در تصمیم خود به باز کردن مرزهایش ادامه دهد، و قابلیت تبدیل پول‌های ملی‌اش را کاملاً بپذیرد، و جایگاه قبلی خود را در تقسیم بین‌المللی کار بازابد.

هنگامی که بلشویک‌ها انحصار خود را بر تجارت خارجی برقرار ساختند، می‌دانستند که آغاز حرکت‌شان از تقسیم بین‌المللی برای‌شان هزینه‌ی سنگینی در بر خواهد داشت. اما همان‌گونه که پرنوبراژنسکی یادآور شده است، این بهایی بود که آنان ناگزیر به پرداخت آن بودند تا بتوانند «اقتصاد اختصاصی‌شان را از اقتصاد اختصاصی جهانی که به سمت آن گرایش داشت»<sup>۱</sup> جداکنند. امید آن بود که هنگامی که انقلاب به کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌تر گسترش یابد، این خسارت کم‌تر شود. بعد استالین نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور واحد» را ابداع کرد و شعار «رسیدن به امریکا و پیشی گرفتن از آن» را ساخت. اما با وجود این که رژیم خود را تا ساحل الب گسترش داد، جامعه‌ای بدیل ایجاد نکرد و اگر چه روسیه کار خود را با کوتاه‌تر کردن این فاصله آغاز کرد اما این کشور هنوز هم خیلی عقب است. مرزها را به راستی در بدترین لحظه‌ی ممکن، پس از یک دوره‌ی رکود، دارند باز می‌کنند. با آگاهی از گرایش بازار سرمایه‌داری به برطرف ساختن موانع، و تفاوت موجود در قابلیت تولیدی و فوت و فن‌های تکنولوژیک در دو طرف، در مورد نتیجه‌ی یک رقابت باز میان آنان، هیچ‌گونه تردیدی وجود ندارد.

امافتح یک سرپل را نباید با یک تهاجم پیروزمندانه کامل اشتباه کرد، و در این جا ما باید تفاوت‌های کمی را که بین کشورهای گوناگون اروپای شرقی وجود دارد، و نیز یک تفاوت کیفی را که بین آن‌ها با اتحاد شوروی وجود دارد بشناسیم و در نظر گیریم. همه‌ی این دولت‌های پس از انقلاب، ضمن آن‌که در هیچ یک از آن‌ها جامعه‌ی سوسیالیستی ساخته نشد، وسایل تولید را ملی کرده بودند. اکنون آنان با وظیفه‌ی بی‌سابقه‌ی خصوصی کردن نه یک کارخانه یا یک رشته‌ی صنعتی، بلکه ملی کردن تمامی بدنه‌ی اصلی اقتصادی‌شان روبه‌رو هستند. لهستانی‌ها یک راه میان‌بر را

۱. پرنوبراژنسکی، اقتصاد نوین.

به سوی سرمایه‌داری انتخاب کرده‌اند که می‌تواند از لحاظ سیاسی مهلک باشد. چک‌ها که بحران آن‌ها به آن شدت نیست آهسته‌تر جلو می‌روند، حتا پول‌گرایی و سیاست‌های پولی آن‌ها هم قرار است یک چهره‌ی انسانی داشته باشد. با این حال، در همه‌ی این کشورها که امروزه سوسیالیسم جریان تحمیلی بیگانه و رهبران تغییر و تحول کسانی که تا دیروز در برابر تغییر مقاومت می‌کردند تلقی می‌شوند، برای آن‌که چاپ کاملاً تازه‌ای پدید آید، باید قبلاً سرمایه‌داری، آن روی پلید و مضمزکننده‌ی خود را -بیکاری، شکاف عظیم موجود میان فقیر و غنی و ...- هم نشان دهد. در اتحاد شوروی نقطه‌ی چرخش ممکن است در مرحله‌ی زودتر فرا رسد.

این که آیا مقاومت موفقیت‌آمیز خواهد بود یا نه مسئله‌ی دیگری است. این رژیم‌ها پیچیده‌تر از آنی هستند که اکنون توصیف می‌شوند. در این رژیم‌ها عادت این بوده است که چیزی موعظه می‌شده و چیز دیگری عمل می‌شده است. این شکاف میان گفتار با کردار به رشد بی‌حسی و بی‌اعتنایی سیاسی و بدبینی بسیار کمک کرده است. با این وجود، آرمان سوسیالیستی هم به شیوه‌ی عجیب و غریبی توانسته در این جامعه حل و جذب شود. فن‌سالاران شرقی (خواه هنوز کارت عضویت حزب را نزد خود نگه داشته خواه نداشته باشند) که شبیه فارغ‌التحصیلان مدرسه‌ی تجارت‌هاروارد صحبت می‌کنند، به صندوق بین‌المللی پول ملحق شده‌اند و از بدترین مشکل‌شان -یعنی برابری‌خواهی و عطش مردم‌شان به عدالت اجتماعی- آه و ناله می‌کنند. باید دید که این بیزاری کاملاً قابل درک از «سوسیالیسم واقعاً موجود»، از ناخودآگاهی سوسیالیستی هم قوی‌تر و بادوام‌تر از آب در خواهد آمد یا نه. چیزی که فعلاً می‌توان گفت این است که این آغاز یک ستیزه‌ی طولانی است که رویارویی اصلی آن در خود کانون شوروی رخ خواهد داد، نه در کشورهای پیرامون، و تنها در اوایل هزاره‌ی آینده می‌توان به این پرسش حساس و مهم که قلب این مقاله است پاسخ داد که: آیا سال ۱۹۱۷ آغاز یک راه میان‌بر قهرمانانه،

اگرچه تراژیک، بود که دوباره به سرمایه‌داری منجر شد، یا انقلاب بود. اگر چه نارس و پیش از وقت. یعنی گامی مثبت در راه بشریت به سوی سلطه‌یابی بر سرنوشت خویش بود و بعداً به بی‌راهه افتاد؟

### سوءاستفاده‌ها و استفاده‌ها از مسئله‌ی شرق

حتا همین نظر کلی از بالا به صحنه‌ی شرق هم نشان می‌دهد که این دگردیسی ناگهانی و تأثرانگیز شرق برای دنیای غرب. چه برای آنانی که بر ما حکومت می‌کنند و چه برای احزاب و مردمی که خود را ترقی‌خواه می‌دانند. حیاتی است. اروپای شرقی برای تشکیلات سرمایه‌داری حکم هدف و سوسه‌انگیزی را دارد و اعضای نظام جهانی سرمایه‌داری مانند لاشخوران بر سر آن ریخته‌اند. فرستادگان ویژه‌ی صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، کمیسیون اروپا و سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، زمینه را آماده می‌کنند. بانک‌داران، صاحبان صنایع، وزرا و رؤسای جمهور، صدراعظم آلمان و نخست‌وزیر ژاپن با دسته چک‌های‌شان و این سؤال مشترک‌شان که «چه چیزی از آن عاید من می‌شود؟» هجوم آورده‌اند. آزادی و دموکراسی به سرعت به آزادی فروختن و آنگاه صادر کردن سود حاصل از آن ترجمه شده است. ضمناً «بازار سوسیالیستی» هم اشتیاقی زودگذر از آب درآمد که فروکش کرد و اکنون شرق و غرب هر دو آشکارا فقط به اسم آن علاقه دارند. کسانی اکنون هماهنگ با مُد مشترک شرقی و غربی اعلام می‌کنند که لازم نیست درست در همان زمانی که از بازار حرف می‌زنید از دموکراسی هم سخن بگویید، زیرا دموکراسی بر حسب تعریف از بازار جدایی‌ناپذیر است. انسان و سوسه می‌شود به این‌ها جواب دهد که بهتر است بروند این مواعظ‌شان را در ژوهانسبورگ موعظه کنند\* از طرف دیگر

\* در آفریقای جنوبی در زمان انتشار این مقاله، فجیع‌ترین شکل ضدیت با دموکراسی ←

چون قالب کردن «اقتصاد بازار» به زور به مردمی که هنوز گیج و هاج و واج‌اند مشکل است، اکنون مدتی است صداهایی بلند شده است که پیشنهاد تصویب «اختیارات ویژه» را در لهستان و «حاکمیت دیکتاتورمآبانه» را در روسیه می‌کنند با این توجیه که نخست باید بازار بیابد و تثبیت شود و پس از آن دموکراسی خود خواهد آمد! حمله شروع شده است. آیا این حمله پیروزی سرمایه‌داری را هم از پی خواهد داشت یا نه، هنوز قطعی نیست.

از سوی دیگر سود سهام ایدئولوژیک اکنون دریافت می‌شود و از مدتی پیش هم دریافت می‌شده است. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ هنگامی که بحران عمیق اقتصادی دنیای سرمایه‌داری در غرب، اعتراضات دانشجویی را به دنبال آورد، نظام سرمایه‌داری احساس خطر کرد. جنجال گولاگ - کشفیات کریستف کلمب‌های جدید و فلاسفه‌ی جدید اردوگاه‌های کار اجباری شوروی - به نجات سرمایه‌داری آمد. این تبلیغات که وانمود می‌کرد جست‌وجو برای هر راه حل رادیکالی سرانجام به طور اجتناب‌ناپذیر به بن‌بست یک رژیم تمامیت‌خواه منجر می‌شود، به نظام سرمایه‌داری کمک کرد تا به حیات خود ادامه دهد، مقاومت جنبش کارگری را در هم شکند و دوباره مدعی تسلط ایدئولوژیک خود شود. روندهای ارتجاعی در هر یک از دو نیمه‌ی اروپا یکدیگر را تغذیه می‌کردند. آن‌گاه سرمایه‌داری غرب که نفس تازه کرده بود چرخش به راست را در شرق کمک کرد که این موج اکنون قدرت بسیاری پیدا کرده است. جاه‌طلبی کنونی این است که روحیه‌ی پرومته‌ای را به طور کلی در هم بشکنند و اعتقاد به وجود و امکان بدیل رادیکال را نابود کنند. امروز دیگر این «کمونیسم توتالیترا» نیست بل که، چه بخواهید چه نخواهید، سرمایه‌داری است که دارد به عنوان نظامی معرفی می‌شود که هیچ راه

---

→ (رژیم نژادپرستانه آپارتاید) هم‌زمان و همراه با حاکمیت کامل و بلاعارض بازار وجود داشت.

فراری از آن نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا خود را پایان تاریخ اعلام می‌کند.

این خطی که دستگاه سرمایه‌داری مستقر پیش گرفته است و با کمک شرق و بسیج توده‌وار رسانه‌های عمومی اجرا می‌شود، استراتژی چپ را تعیین و در واقع به آن تحمیل می‌کند. ما دیگر نیازی نداریم که در اروپای شرقی از حق بیان کسانی که با آن‌ها مخالف هستیم دفاع کنیم؛ بسیاری از قربانیان گذشته اکنون در مراکز قدرت هستند. ما می‌توانیم هم‌پیمانان خود را دستچین و انتخاب کنیم و این کار را در آن‌جایی که صدهای سیاه<sup>۱</sup> و نئونازی‌ها در آن‌جا به صورت تهدید جدی درآمده‌اند می‌توانیم به طور گسترده انجام دهیم. اما هنگامی که در جستجوی هم‌پیمانی هستیم که در راه یک رستاخیز سوسیالیستی همراه ما مبارزه کنند، این انتخاب را باید با دقت و وسواس بیشتری انجام دهیم. ممکن است ایراد گرفته شود که دست‌کم در آغاز کار برای چنین مبارزه‌ای در اروپای شرقی داوطلب‌های زیادی وجود نخواهد داشت. بی‌تردید همین‌طور است. اما می‌توانیم از راه‌های بسیاری کمک بگیریم تا این دوره را کوتاه‌تر کنیم. برای نمونه، می‌توانیم به اهالی اروپای شرقی که اکنون از پشت عینک امیدبخش به گذشته‌ی پیش از جنگ‌شان نظر دوخته‌اند، رنگ واقعی این گذشته را یادآوری کنیم؛ آدمیرال هورتی را به یاد مجاری‌ها و مارشال پلسودسکی را به یاد لهستانی‌ها بیاوریم و در برابر این تبلیغات واهی و عوام‌فریبانه‌ی جدیدی که در روسیه می‌شود و مدعی است منتقدین چپ‌گرای استالین هم یا مثل خود آن دیکتاتور یا از او بدتر بودند واکنش نشان دهیم. اما وظیفه‌ی اصلی و عمده‌ی ما بديهي و روشن است. برای مردم اروپای

۱. Black Hundreds، دسته‌های چماقداری که سازمان جناح راست روسیه‌ی تزاری در دوره‌ی پس از انقلاب ۱۹۰۵ و فراخوانی نخستین مجلس روسیه آن‌ها را اجیر می‌کردند تا روحیه‌ی مخالفان سیاسی را تضعیف کنند و یهودیان روسیه را به ستوه آورند.

شرقی که ساعت‌ها وقت خود را با ایستادن در صف‌ها یا به طرق دیگر با دیدن دنبال کالاهای کمیاب تلف می‌کنند، این واکنش طبیعی و انسانی است که از دیدن زرق و برق و تلالؤ روشنایی‌های شهرها و مراکز خرید و سوسه‌انگیز ما خیره بمانند؛ برای مردمی که ناگزیر بوده‌اند با چنان سانسور ابلهانه‌ای سر و کله بزنند که آزادی بیان ما - که واقعی اما در عین حال ظاهری است - چنین تأثیر تندی بر آن‌ها می‌گذارد. اما ما باید آن روی زشت و بی‌اعتبار جوامع مان را هم به آن‌ها نشان دهیم. این وظیفه‌ی ما در قبال دوستان شرقی مان است، اما وظیفه‌ی ما در قبال خودمان هم هست به خاطر لطماتی که این‌جا از سوی ماشین عظیم تبلیغاتی به ما وارد شده است. ما باید برخی حقایق بنیادی مربوط به نظام سرمایه‌داری خودمان را هم دوباره توضیح دهیم. ناتوانی نظام ما در سازمان‌دهی جامعه به گونه‌ای که مصالح و منافع اهالی آن را به بهترین شکل ممکن تأمین کند در حدی است که حتا نبوغ تکنولوژیک مان را هم برای خودمان به مانعی تبدیل می‌کنیم: بهره‌وری بالاتر منجر به عدم اشتغال و بیکاری وسیع‌تر می‌شود. فاصله‌ها و تفاوت‌های تکان‌دهنده میان داراها و ندارها تنها خصوصیت این جامعه‌ی دولایه‌ای که فاصله‌ی لایه‌های آن هم روز به روز از یکدیگر زیادتر می‌شود، نیست. رونق و وفور آن متکی بر فقر و استثمار بقیه‌ی جهان است. ما قادر نیستیم اقتصادمان را با محیط زیست طبیعی آن هم‌آهنگ سازیم و با آلودگی محیط زیست هر بار به این شیوه برخورد می‌کنیم که بدون توجه به عواقب دیگر، فقط یک بار دیگر برای تأمین سود سرمایه‌ها جا باز کنیم. جامعه‌ی از خود بیگانه شده و از خود بیگانه‌کننده‌ی ما در جهت برابری زن و مرد پیش‌رفت اندکی کرده است، اما استعداد عجیب و غریب و ویژه‌ای در تجاری کردن فرهنگ، در تبدیل همه چیز به کالا و مال‌التجاره از خود نشان داده است. این‌ها فقط برخی از نکاتی هستند که باید جزئیات آن‌ها را تشریح و آن‌ها را گسترش داد تا تصویر واقعی و راستین سرمایه‌داری واقعاً موجود ترسیم شود.



پست‌مدرن‌ها در هر دو ساحل رود الب ایراد خواهند گرفت که فقط دایناسورها می‌توانند از چنین مفاهیم عهد دقیانوسی مثل سرمایه‌داری یا سوسیالیسم استفاده کنند. اگر می‌خواهید امروزی باشید اصطلاحات رایج و کارآیند عبارتند از «حاکمیت قانون»، «دولت وفادار به قانون»، «حقوق بشر» و به طور خلاصه اصطلاحات رایج دموکراسی. پس بگذارید با آنان به زبان خودشان صحبت کنیم و با استناد به گفته‌های خودشان به آن‌ها جواب دهیم. دموکراسی برای یک سوسیالیست بسیار حساس و مهم است. اگرچه روسیه و هم‌چنین هیچ جای دیگر از این لحاظ هرگز نمی‌توانست الگوی ما باشد، اما این هم احمقانه خواهد بود که میراث آن را انکار کنیم و از عبرت‌آموزی از تجربه‌ی تلخ آن سر باز زنیم. کلام روزا لوگزامبورگ پیش‌گویانه است آن‌جا که از «زندگی سیاسی فعالانه، نامحدود و انرژی‌ک وسیع‌ترین توده‌های مردم» هواداری می‌کند و هشدار می‌دهد که «بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و تجمعات، بدون مبارزه‌ی آزادانه‌ی عقاید، زندگی در هر نهاد عمومی رو به زوال خواهد رفت و منحصر به یک ظاهر صرف از زندگی تبدیل خواهد شد که در آن تنها دیوان‌سالاری به صورت عنصر فعال باقی می‌ماند»<sup>۱</sup>. مهم‌ترین درس از گذشته‌ی شوروی این است که وقتی مردم از حق دخالت برای تعیین نوع زندگی‌شان محروم شوند - هر قدر هم این محرومیت موقتی و هر قدر هم دلیل قابل توجیه و قابل قبول داشته باشد - بعداً پس گرفتن دوباره‌ی همان حقوق برای‌شان فوق‌العاده مشکل خواهد بود و به تجربه ثابت شده است بهایی که برای این دوره‌ی استثنایی - که ادعا می‌شود موقتی است - باید پرداخت گردد، بهایی است که مردم را از پس گرفتن حقوق خود منصرف و دلسرد می‌سازد و بسیار هم زمان خواهد برد. این هم دلیل اضافی دیگری است

---

۱. لوگزامبورگ، صفحه ۷۱.

که نشان می‌دهد دموکراسی باید درست در قلب هر پروژه‌ی سوسیالیستی جای داشته باشد که اکنون بخواهد پس از تجربه‌ی گذشته دوباره احیا شود.

اما این دموکراسی باید دموکراسی واقعی باشد نه آن عبارات توخالی که سازندگان و سمت‌دهندگان حرفه‌ای افکار و سلیقه‌های عمومی جامعه‌ی ما آن‌ها را می‌سازند. وقتی یک امریکایی با حداقل دست‌مزد باید ۷۹۰۰۰ سال کار کند تا بتواند همان مبلغی را به دست آورد که مایکل میلکن در سال ۱۹۸۷ به دست آورده است - ۵۵۰ میلیون دلار امریکا - دیگر دادن شعار هر نفر یک رأی و با همین حرف خیال خود را راحت کردن به شکل مشمئزکننده‌ای سطحی و مبتذل است. وقتی برلوسکونی‌ها، برتلزمن‌ها و دیگر مردوخ‌ها پنجه‌های خود را دراز کرده و مع‌الواسطه گلوی تمامی جهان را فشار می‌دهند صحبت کردن از آزادی بیان با لحنی که گویی این خداوندان زر و زور «برابتر» با هیچ شهروند معمولی دیگر، «برابتر» با هیچ تام و هانس و جیووانی دیگری نیستند ریاکارانه است. نیز بازگویی این‌که از دارایی مهاجر پورتوریکویی هم در نیویورک به همان خوبی محافظت می‌شود که از دارایی دونالد ترامپ محافظت به عمل می‌آید، افشا کردن ماهیت طبقاتی این جامعه و موعظه‌گران آن است. سوسیالیست‌های راستین هرگز به خاطر این‌که آزادی‌های اساسی در اصل آزادی‌های بورژوازی و در آغاز ره‌آورد تاریخی این طبقه بوده است با این آزادی‌ها مخالف نبوده‌اند. آن‌ها همان‌گونه که سخنان روزالوگرزامبورگ گواه این مدعا است همیشه «هسته‌ی سخت نابرابری اجتماعی و فقدان آزادی را که در زیر پوسته‌ی شیرین برابری و آزادی صوری و ظاهری پنهان است، افشا کرده‌اند» و این کار نه برای آن است که دموکراسی را از میان ببرند بلکه برعکس برای این است که آن را با محتوای اجتماعی پر کنند. این در اروپا از آن عرصه‌هایی است که باید مبارزه‌ی مشترک در آن به جای تفرقه‌ی فعلی که به سرعت از

بین می‌رود و درست در تمامی پهنه‌ای که اکنون این تفرقه حاکم است به‌زودی دوباره آغاز شود.

پیام اصلی اروپای شرقی آن پیامی نیست که رسانه‌ها دیوانه‌وار آن را با طبل و شیپور اعلام می‌کنند. پیام اصلی اروپای شرقی این است که وقتی نهادها با نیازها تناسب نداشته باشند، دیر یا زود باید از میان بروند، این است که مردمی که اندیشه‌ای الهام‌بخش آنان باشد می‌توانند دیوارها را فرو ریزند. به سخن دیگر، پیام این است که دگرگونی بنیادی ممکن و شدنی است. فیلسوف‌های وزارت خارجه‌ی ما، راند و بقیه‌ی شرکت‌های بزرگ این مسایل را بهتر از آنی که وانمود می‌کنند، می‌دانند. طلسم آنان دربارہ‌ی پایان تاریخ منحصرأ برای فراهم ساختن فرصت بیش‌تر برای اربابان‌شان طراحی شده است. آنان می‌دانند نظامی هم که مثل نظام سرمایه‌داری با تضادهای گوناگون از هم گسیخته شده است به نوبه‌ی خود فرو خواهد پاشید، مگر آن‌که این نظام نخست کره زمین را منفجر یا از طریق آلودگی آن را مسموم سازد. اما تا چند وقت دیگر؟ بی‌تردید اکنون ضروری است بپرسیم که آیا سرمایه‌داری، که مانند سوسیالیسم از جهت تمایل ذاتی‌اش جهانی و عام است، پیش از آن‌که صحنه‌ی تاریخ را ترک کند بر تمامی جهان یورش خواهد برد یا نه. این چیزی نیست مگر شکل دیگری از این سؤال که آیا گورکنان سرمایه‌داری از غرب خواهند آمد، یا بالاخره و علی‌رغم همه‌ی چیزهایی که دارد اتفاق می‌افتد از شرق؟

با وجود همه‌ی آنچه که گفتیم، عامل زمان بر روحیه‌ی خود ما هم بی‌تأثیر نیست. ۳۷ سالی که تاکنون از مرگ استالین گذشته است برای مورخ چیزی بیش از یک لحظه‌ی کوتاه نیست. برای ما این ۳۷ سال گذار از جوانی تقریباً به دوران پیری بوده است. این اختلاف و تفاوتی که میان دید بلند تاریخی و ناشکیبایی سیاسی طبیعی یک فرد انسان وجود دارد، دلیل پنهان این واقعیت است که در لحظات نومیدی و

۷۵ آیا پرومته دوباره دریند شده؟

دلسردی، هنگامی که پندارهای درهم شکسته، زندگی‌های بر باد رفته و قربانی‌های خونین به روشنی در پس یک الگوی سیاسی در هم شکسته مشاهده می‌شوند، انسان برای مدتی تردید می‌کند، اگر چه تنها برای مدتی، که آیا امید همیشه «از ویرانه‌های خویش، آنچه را در اندیشه دارد، می‌آفریند» یا نه؟



## سوسیالیسم در عصر تردید

نوشته رالف میلی‌باند\*

خود سوسیالیسم را باید بخشی از یک جنبش دمکراتیک در نظر گرفت که مدت درازی پیش از سوسیالیسم وجود داشته است، اما فقط سوسیالیسم می‌تواند مضمون و معنای کامل این جنبش دمکراتیک را به آن بدهد.

---

\* **Ralph Miliband (۱۹۲۴-۱۹۹۴)** یکی از هواداران سرشناس سوسیالیسم دمکراتیک است که آرای او بیش‌تر الهام‌بخش چپ جدید بوده است. او در ژانویه‌ی ۱۹۲۴ در بلژیک از پدر و مادری لهستانی و یهودی‌تبار زاده شد که به بلژیک مهاجرت کرده بودند. پدرش کارگر چرم‌سازی بود و رالف در سن ۱۶ سالگی همراه او با آخرین قایقی که پیش از رسیدن نیروهای اشغال‌گر فاشیست اوستند را ترک کرد، به انگلستان رفت. در مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن شاگرد هارولد لاسکی بود و در ۱۹۴۳ موقتاً تحصیلات خود را برای پیوستن به بخش بلژیکی نیروی دریایی بریتانیا ترک کرد. میلی‌باند پس از اتمام تحصیل، در شیکاگو، ال. اس. ای. (مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن)، لیدز، براندیز و نیویورک به تدریس اشتغال داشت و علاوه بر تدریس سلسله آثار و تألیفات و مقالات متعددی نیز در تحلیل ماهیت سرمایه‌داری معاصر و مسایل سیاسی سوسیالیسم به رشته‌ی تحریر کشید و بر نسلی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در اروپا به بلوغ سیاسی رسیده بود تأثیری عمیق بر جا گذارد. او از جمله حامیان شورش دانشجویی سال ۱۹۶۰ در مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن بود. آموزش او در کلاس بسیار فراتر از نقد صرف علوم سیاسی و جامعه‌شناسی رسمی و متعارف بود و دانشجویان را با درک و استنباطی دیگرگونه از سلطه‌ی سیاسی و مبارزه‌ی طبقاتی

اندیشه‌ی دمکراسی در جوامع سرمایه‌داری هم از جهت دامنه‌ی شمول و هم از جهت گوهر آن به شدت محدود و تنگ‌نظرانه شده است، تا از این طریق تهدیدی را که این اندیشه برای قدرت‌ها و مزایای مستقر به وجود می‌آورد کاهش دهند. به عکس، سوسیالیسم متعهد به توسعه‌ی عظیم دامنه‌ی این اندیشه است. پیامبر بی‌شور و اشتیاق دمکراسی در سده‌ی نوزدهم الکسی دوتوکویل بود. او در مقدمه‌ی خود بر کتاب دمکراسی در آمریکا که در سال ۱۸۳۳ منتشر شد می‌گوید که دمکراسی، که او آن را معادل «برابری شرایط» می‌داند و فکر می‌کند آن را در ایالات متحده یافته است، دارد راه خود را به اروپا نیز باز می‌کند. دوتوکویل می‌نویسد: «یک انقلاب دمکراتیک بزرگ در میان ما در حال وقوع است، هر کسی آن را می‌بیند، اما به هیچ طریق همه درباره‌ی آن به یکسان داوری نمی‌کنند. برخی آن را چیز تازه‌ای می‌دانند و در حالی که آن را یک تصادف تصور می‌کنند، هنوز امیدوارند که بتوانند آن را مهار کنند و متوقف سازند، دیگران آن را مقاومت‌ناپذیر می‌دانند، زیرا به نظر آنان پیوسته‌ترین، قدیمی‌ترین و دائمی‌ترین گرایش است که تاریخ بشر به یاد دارد.»<sup>۱</sup> در مقدمه‌ای هم که بر دوازدهمین چاپ کتاب یاد شده در سال ۱۸۴۸ نوشته شده است او می‌پرسد: «آیا هیچ‌کس تصور می‌کند که دمکراسی که نظام زمین‌داری را در هم کوبیده و ویران ساخته و پادشاهان را از تخت به زیر کشیده است، در مقابل طبقات متوسط و ثروتمندان سپر اندازد؟»<sup>۲</sup> طبقات مسلط در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری از سده‌ی نوزدهم تا

---

→ در دولت جدید آشنا و درگیر می‌کرد. او در آثارش به ویژه کتاب‌های دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری و مارکسیسم و سیاست پیوند مؤثری میان مطالعه‌ی سیاست و تعهد بر دگرگونی‌های بنیادی ایجاد کرد.

میلی‌باند در ماه مه ۱۹۹۴ در لندن درگذشت. وی در آخرین کتاب خود سوسیالیسم برای عصر تردید تأکید می‌کند که «تحقق سوسیالیسم حاصل فرآیندی است که نسل‌های متمادی به درازا می‌انجامد». مقاله‌ی زیر چکیده‌ی آخرین کتاب او است.

۱.۱. دوتوکویل دمکراسی در آمریکا، نیویورک، ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۹ (انگلیسی).

۲. همان‌جا صفحه‌ی ۱۳.

کنون به سختی و با موفقیت بسیار برای تحریف پیشگویی دوتوکویل جنگیده‌اند: سوسیالیسم نام آن مبارزه‌ای است که باید به دمکراسی تحقق بخشد.

سوسیالیسم، که بدین‌گونه درک و دریافت شده باشد، بخشی از مبارزه برای عمیق‌تر ساختن و گسترش دمکراسی در تمامی عرصه‌های زندگی است. پیشرفت آن در یک روند از پیش تعیین شده‌ی تاریخی درج و مقرر نشده است، بلکه نتیجه‌ی فشار پیوسته و ثابت از پایین برای توسعه‌ی حقوق دمکراتیک است؛ و این فشار خود بر این واقعیت مبتنی است که اگر قرار باشد کسانی که در سطوح پایینی و انتهایی هرم اجتماعی قرار گرفته‌اند مقاومت کنند و قدرتی را که آنان را تابع خود ساخته است محدود سازند، اکثریت وسیعی که این سطوح را تشکیل می‌دهند به این حقوق نیاز دارد.

با این حال، این به تنهایی کافی نیست. سوسیالیسم نه تنها به دنبال محدود کردن قدرت است، بلکه در صدد زوال نهایی آن به عنوان اصل سازمان‌دهنده‌ی زندگی اجتماعی هم هست. این امر اتفاقاً، یا نه چندان هم اتفاقاً، در نهایت همان چیزی است که مورد نظر مارکس بود. این البته اندیشه‌ای است که متضمن قمار بسیار بزرگی بر روی توانایی‌ها و ظرفیت نوع انسان برای دستیابی به هم‌کاری غیراجباری است و می‌توان به عنوان امری «خیالی» و محال آن را رد کرد. اما برای سوسیالیست‌ها این اندیشه بخش اساسی از نوید آینده‌ی سوسیالیسم را تشکیل می‌دهد، هر چند که چشم‌اندازی بلندمدت باشد.

مفهوم عمیقی هست که در آن دمکراسی، برابری و سوسیالیستی کردن را باید وسیله‌های رسیدن به هدفی در نظر گرفت که آن هدف مآلاً سوسیالیسم - یعنی رسیدن به درجه‌ی بالاتری از هم‌آهنگی اجتماعی، بالاتر از هر آنچه تاکنون هرگز توانسته است در جوامع مبتنی بر انقیاد و استثمار به دست آید - را تعریف می‌کند. چنین هم‌آهنگی‌ای بر آنچه



می‌توان پرهیزگاری اجتماعی‌اش خواند مبتنی خواهد بود که به موجب آن، مردان و زنان افزون بر مطالبه‌ی حقوق شهروندی، تعهدات شهروند بودن را نیز آزادانه خواهند پذیرفت و مشکل چندانی برای پرورش فردیت اجتماعی شده نخواهند داشت که در آن، تجلی فردیت آنان با توجه کافی به محدودیت‌هایی که زندگی در جامعه بر آن تحمیل کرده است، عجین خواهد بود.

در پرتو این مفهوم، که به درستی برای سوسیالیسم قایلیم، بدیهی است که شیوه‌ی عمل رژیم‌های کمونیستی بیش‌تر نفی این مفهوم بود تا تأیید آن. البته آنان وسایل اصلی فعالیت اقتصادی و (در بیش‌تر موارد همگی آن وسایل را) در مالکیت همگانی درآوردند؛ اما این نکته را نیز ثابت کردند که این کار، بدون دمکراسی، به چیزی بیش از جمع‌گرایی سلطه‌طلب نخواهد رسید.

این رژیم‌ها تساوی طلب نیز نبودند زیرا ساختارهایی از قدرت و امتیاز ایجاد کردند که هرگونه تصور برابری شرایط در آن تمسخرآمیز می‌نمود.

چپ رژیم‌های کمونیستی را سوسیالیستی، یا دولت‌های کارگری تباه شده یا سرمایه‌داری دولتی یا جمع‌گرایی بوروکراتیک و نظایر این‌ها توصیف کرده است. اما در هر صورت روشن است که در بهترین حالت این رژیم‌ها تحریف و حشتناک سوسیالیسم و در بدترین حالت نفی کامل آن بودند.

### معارضه‌ی تاریخ

بعید است در این لحظه‌ی تاریخ اصرار بر این نکته ضرورتی داشته باشد که تحقق آرای اصلی و هسته‌ای سوسیالیسم و یا حتا پیشرفت در جهت تحقق آن‌ها طرحی بی‌نهایت شاق است که مسیر آن پر از دامچاله‌ها

و تنش‌ها است و بسیاری از نیروها و جریان‌های چپ اکنون دربارهی حدود آن چه ممکن است از راه نوسازی اجتماعی به دست آورد نوعی «محافظه‌کاری معرفت‌شناختی» را پذیرفته‌اند که پیش از این به وسیله‌ی راست ساخته و پرداخته شده است.

واکنش بایسته در مقابل این وضع انکار مسایلی نیست که ساختمان سوسیالیستی آن‌ها را مطرح ساخته، بلکه این است که ببینیم چه‌گونه این مسایل را می‌توان حل کرد یا در وهله‌ی اول دست‌کم چه‌گونه می‌توان بر مبنای این فرض بنیادی سوسیالیسم - که حل این مسایل یا تخفیف آن‌ها نه تنها مطلوب بلکه ممکن است - مسایل یاد شده را تخفیف داد.

در میان همه‌ی مسایلی که پدید می‌آیند، سه مسئله وجود دارد که چون درگیر شدن در امر خطیر ساختمان سوسیالیسم را در همان ریشه‌های آن مورد سؤال قرار می‌دهد، دارای اهمیت کاملاً استثنایی است؛ انبوهی از مسایل دیگر هست که به نظر می‌رسد در مقایسه کم‌تر جای بحث و معارضه دارند.

نخست، معارضه‌ای است که خود تاریخ - نه تاریخ خیلی نزدیک - آن را مطرح ساخته، معارضه در برابر خوش‌بینی‌ای که بر سرتاسر طرح سوسیالیستی مستولی است. اعتقادی به کمال‌پذیری نامتناهی افراد انسان، که از عصر روشنگری به ارث رسیده است، یا اگر بخواهیم با اصطلاحات امروزی‌تر آن را بیان کنیم، این اعتقاد که افراد انسان کاملاً قادرند خود را در مجموعه‌های تعاونی، دمکراتیک، تساوی‌طلب و خودگردان سازمان دهند که اگرچه در آن‌ها همه‌ی تضادها یقیناً ریشه‌کن نخواهد شد، اما شمار و حدت این تضادها کم و کم‌تر خواهد شد. مدت درازی طول خواهد کشید تا این امر به طور کامل تحقق یابد، اما نقطه‌ی عزیمت اساسی سوسیالیسم این است - و باید این باشد - که هیچ‌گونه طلسم چاره‌ناپذیری وجود ندارد که نوع بشر را محکوم به تفرقه و تنازع ابدی کرده باشد.

به نظر می‌رسد سرتاسر تاریخ، و یقیناً تاریخ سده‌ی بیستم، به تلخی بر نادرستی هرگونه خوش‌بینی از این دست گواهی می‌دهد. هگل یک بار گفت که: «تاریخ یک کشتارگاه است» و این گفته‌ی او پژواک گفته‌ی ژوزف دومستر بود که، «از اوراق تاریخ بوی مشمژکننده‌ی خون بلند می‌شود». این گفته درباره‌ی هیچ زمانی بیش‌تر از این قرن صدق نمی‌کند. پایان خشونت‌بار زندگی میلیون‌ها انسان در جنگ‌های جهانی اول و دوم، اردوگاه‌های آدم‌کشی نازی‌ها، سوابق مرگبار استالینیسیم، بهای انسانی ماجراجویی‌های مائو، کشتار توده‌ی مردم در جنگ‌هایی که فرانسه در الجزایر و ایالات متحده در کره و ویتنام به راه انداختند، کشتاری که در جریان «پاک‌سازی قومی» در یوگسلاوی سابق صورت می‌گیرد و سایر فجایع و جنگ‌های بی‌شمار ساخته‌ی دست انسان از ۱۹۴۵ تاکنون، با قساوت‌ها و خونریزی‌هایی که به همراه داشته است، به نظر می‌رسد همگی بر علیه خوش‌بینی سوسیالیستی گواهی می‌دهد و بدبینی راست را توجیه می‌کند. همین‌طور است ستم‌گری‌هایی که در هر شکل افراد انسان در جریان زندگی روزمره‌ی خود نسبت به یکدیگر اعمال می‌کنند.

سؤالی که این فهرست بی‌پایان وحشت و نکبت، مصرانه و مکرر، به ذهن همه‌ی کسانی تحمیل می‌کند که پای‌بند آن نوع طرحی هستند که از طرف سوسیالیسم ارائه شده بدیهی و روشن است: آیا آن مصالح انسانی که باید جوامع مبتنی بر تعاون، روحیه‌ی اجتماعی، از خودگذشتگی و غیرپرستی با آن ساخته شود همین‌ها هستند؟ آیا این به عکس عمیق‌ترین شک‌ها را درباره‌ی امکان ساختن آن نوع نظم اجتماعی که سوسیالیسم آرزوی آن را دارد بر نمی‌انگیزد؟ آیا تصور کمال‌پذیری انسان یک توهم نیست که هر روزه با واقعیات خشک و غیرقابل انکار زندگی رد می‌شود؟<sup>۱</sup> و بنابراین آیا هزار بار عاقلانه‌تر نیست که به جای تلاش برای

۱. این‌ها پرسش‌هایی است که آیزایا برلین، ضمن استمداد از تصویر امانوئل کانت،

آن که جامعه را سراپا از نو بسازیم، تلاشی که می‌دانیم شکست خواهد خورد، با اصلاح و بهبود همان نوع نظام اجتماعی که در جوامع سرمایه‌داری دمکراتیک استقرار و تثبیت یافته است کنار بیاییم؟

پاسخ حاضر و آماده برای چنین پرسش‌هایی این است که سوسیالیسم ادعا نمی‌کند که «راه حل کامل» برای مسایل بشریت فراهم می‌سازد؛ نیز وعده‌ی نظم اجتماعی - در واقع جهانی - را نمی‌دهد که در آن همه چیز برای همیشه شیرین و روشن باشد. با این حال، این جواب بیش از حد ساده و آسان است. زیرا حتا در طرح‌هایی که خیلی کم‌تر از این هم بلندپروازی داشته باشند، ضروری است با این پرسش روبه‌رو و به آن پاسخ داده شود که آیا تعدیل ترقی خواهانه‌ی تضادهای و اندیشه‌ی هم‌آهنگی اجتماعی به‌طور خطرناکی «خیالی» نیست؟

در این باره برخی نکات برای یادآوری هست که نشان می‌دهد موضوع درست به آن اندازه‌ای هم که غالباً ادعا می‌کنند خشک و مأیوس‌کننده نیست.

یکی از این نکات این است که خونریزی‌های دسته‌جمعی بزرگ که چنین بخش وسیعی از تاریخ بشر را تشکیل می‌دهد، هرگز حاصل اقدامات کاملاً خودبه‌خودی مردم و از پایین نبوده است. این عقیده‌ی ساده و راحت که «ما همه گناه‌کاریم» و نسبت دادن گناه به طبیعت انسان، بر این واقعیت بسیار مهم و حساس سرپوش می‌گذارد که تقریباً همیشه از

---

→ «درخت کج»ی که افراد انسان از آن ساخته شده‌اند، بارها در کتاب خود مطرح ساخته است تا استدلال کند که «هیچ راه حلی در امور انسانی، نه تنها در عمل، بلکه در اصول نیز ممکن نیست و هرگونه اقدام متعین برای دستیابی به چنین راه‌حلی نیز احتمالاً به رنج، از توهم درآمدن و شکست منجر خواهد شد»: ا. برلین، درخت کج بشریت، لندن ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۴۸، پری اندرسون در مروری بر این کتاب استدلال کرده است که کانت در واقع درباره‌ی بشریت به عنوان یک کل واحد صحبت نمی‌کند، بلکه منظور او قابلیت خطای هر فرد انسانی به عنوان حاکم است پ. اندرسون «کثرت‌گرایی آیزابا برلین» در کتاب یک منطقه درگیری، لندن ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۲۳۳، البته این موضوع پرسشی را که برلین می‌پرسد بی‌اعتبار نمی‌سازد.

بالا بوده که ابتکار و آغاز عمل و سازمان‌دهی کشتارهای توده‌ای به پایین آمده است. «توده‌های مردم» نبودند که تصمیم می‌گرفتند اطاق‌های گاز بسازد، یا گولاک‌ها را سازمان می‌دادند، یا سیاست‌های فاجعه‌باری را که مائوئیسم به همراه داشت ابتکار می‌کردند، یا بمباران کره را «تا جایی که به عهد حجر برگردد» برنامه‌ریزی می‌کردند، و یا در زمینه‌ی بمباران گسترده‌ی ویتنام و کامبوج به نحوی که همه چیز در آن سرزمین به‌طور کامل منهدم شود تصمیم‌گیری می‌کردند و یا زمینه را برای «نسل‌زدایی» آماده و آن را سازمان‌دهی می‌کردند. بیش‌تر این‌گونه اقدامات دسته‌جمعی به وسیله‌ی اصحاب قدرت در تعقیب هدف‌ها و هوس‌هایی که آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد، حال این هدف‌ها و هوس‌ها هرچه که باشد، ابتکار و سازمان‌دهی شده است. دست‌کم «توده‌های مردم» را نمی‌توان مسئول تصمیماتی دانست که کشتارهای جمعی را به بار آورده است.

در واقع، توده‌ی «مردم عادی» اگر هم گاهی در این قبیل کشتارها درگیری مستقیم داشته، موارد آن نادر است. بیش‌تر مردم حتا در دوره‌های غلبه‌ی بزرگ‌ترین وحشت‌ها ترجیح می‌داده‌اند فقط شاهد آن چیزی باشند که به نام آن‌ها انجام می‌شود.

مطالب بالا را گفتیم اما این هم راست است که «مردم عادی» عموماً در برابر آن‌چه در دوره‌های وحشت و ترور اعمال می‌شده دست‌کم با سکوت خود آن را تأیید کرده و غالباً مرتکبان را تشویق کرده‌اند. مخالفت فعالانه در برابر قدرت، در بیش‌تر موارد، محدود به اقلیتی بوده است و هرچه قدرت بی‌رحم‌تر و بی‌پروا‌تر بوده، این اقلیت کوچک‌تر می‌شده است. به علاوه، اصحاب قدرت وقتی تصمیمات خود را می‌گرفتند هرگز در جلب تأیید مردم و جمع‌آوری امضا از آن‌ها برای اجرای اسناد قتل و کشتار خود با مشکل روبه‌رو نمی‌شده‌اند. تحت فرمان آن‌ها همیشه به تعداد کافی آدم یافت می‌شده است تا زور و خشونت و شکنجه و مرگ را بر سایر افراد انسان تحمیل و اعمال کنند. جوخه‌های اعدام هرگز از جهت

تأمین اعضای خود، از جمله افراد داوطلب، در مضیقه نبوده‌اند و این قبیل جوخه‌ها هرگز از ترک خدمت اعضای خود آسیب زیادی ندیده‌اند. در مورد ارتش‌ها در زمان جنگ که وضع آن‌ها تا حدی فرق می‌کند، شرکت‌کنندگان در قتل‌عام‌های توده‌ای با شعار «بکش یا کشته شو» کار خود را توجیه کرده‌اند و توجیه اضافی آن‌ها هم هر امر تقدیس شده‌ای بوده که معتقد بودند به آن خدمت می‌کنند.

ارتکاب اعمال قساوت‌آمیز در مقیاسی عظیم هرگز محدود به هیچ بخش خاصی از نژاد انسان نبوده است. در اوضاع و احوال مناسب، بسیاری از مردم - شاید بیش‌تر آنان - را می‌توان اغوا یا وادار کرد که در کشتار جمعی شرکت کنند، حتا اگر برای انجام دادن آن تنها فراخواندن اقلیتی کافی باشد. اما از این مقدمه تا رسیدن به این عقیده و پذیرفتن آن که بشریت به خودی خود نمی‌تواند از این کشتارگاه بگریزد، و محکوم است نسل بعد از نسل، تا شام ابد به این فهرست جنایات جمعی بیفزاید، گامی بسیار بزرگ و غیرمجاز دیگر وجود دارد که برداشتن آن توجیهی ندارد.

این خیلی معقول‌تر است که باور کنیم باید، بدون هرگونه توهم خیال‌بافانه، ایجاد اوضاع و احوالی ممکن باشد که در آن ستم جمعی به همان صورت شنیع و زشتی دیده شود که واقعیت آنست، و با مقاومتی که این امر برخواهد انگیخت، ارتکاب آن غیرممکن شود. حقیقتاً به جرئت می‌توان گفت که دقیقاً وجود خود این همه شر و بدی است که ایجاد اوضاع و حوالی را که در آن بتوان شر و بدی را مغلوب ساخت، یا دست‌کم تخفیف داد ضروری می‌سازد؛ و گفتن این که چنین کاری شدنی نیست و شرارت دز مقیاس عظیم بخشی از وضعیت بشری است و غلبه بر آن غیرممکن است، فرمایش یأس و نومیدی است نه حکم عقل.

همین حکم درباره‌ی اعمال فردی ستمکارانه‌ای که مردان و زنان نسبت به یکدیگر یا نسبت به کودکان، یا از این حیث نسبت به حیوانات مرتکب می‌شوند نیز صدق می‌کند. در این‌جا هم این عقیده که این‌گونه

اقدامات را باید با ویژگی‌هایی توجیه کرد که به طور جدایی‌ناپذیر با طبیعت انسان درآمیخته است، خیلی کم‌تر از این نظریه قابل توجیه است که این اقدامات عمدتاً در نتیجه‌ی عدم امنیت‌ها، محرومیت‌ها، اضطراب‌ها و از خودبیگانگی‌هایی پدید می‌آید که یک بخش ذاتی جوامع طبقاتی مبتنی بر انقیاد و استثمار را تشکیل می‌دهند. «زخم‌های طبقاتی» که با زخم‌های نژادی، جنسی، مذهبی و بسیاری دیگر درآمیزد به سادگی و آسانی زمینه‌ساز ریخت‌افتادگی‌های بیمارگونه و ناسالمی خواهد شد که عمیقاً و به گونه‌ای منفی بر روابط انسانی تأثیر می‌گذارد. تنها در جوامعی می‌توان به طور مؤثر از عهده‌ی حل این مشکل برآمد که در آن‌ها شرایطی ایجاد شده باشد که همبستگی، تعاون، امنیت و حرمت انسان را ترویج و تقویت کند و با مجموعه‌ی متنوعی از نهادهای مردمی اصیل در همه‌ی عرصه‌های زندگی، به این ارزش‌ها دوام و استحکام بخشد. همین شرایط است که سوسیالیسم به دنبال ایجاد آن‌ها است. ستم‌کاری جمعی و فردی یک واقعیت وحشت‌آور و مسری است، اما با مخالفت نیرومندی هم روبه‌رو است. به راستی اکنون در مقایسه با هر زمان دیگری در ادوار تاریخی پیشین، نفرت خیلی بیش‌تری نسبت به ستم‌گری وجود دارد: بسیاری از کارهایی که در گذشته - حتا گذشته‌ی نزدیک - به راحتی مورد قبول قرار می‌گرفت، مانند ستم‌ها و تبعیض‌های نژادپرستانه یا جنسی و جنایات دهشت‌آور عوامل حکومتی اکنون فعالانه محکوم و با آن‌ها مخالفت می‌شود. دست‌کم دیگر به هیچ‌روی «خیال‌پردازی» نیست که فکر کنیم می‌توان شرایطی ایجاد کرد که در آن بدکنشی‌های جمعی و فردی هر روز به صورت پدیده‌ای حاشیه‌ای‌تر و محدودتر درآید.

با این همه، تا مدتی دراز در آینده، نمی‌توان انتظار داشت دیوان و ددانی که در سرتاسر تاریخ فعال بوده‌اند، طلسم فتنه‌آفرین خود را رها سازند و دست از آن بردارند. مبارزه با آنان به ناگزیر باید بر راه‌های ساخته

شدن یک نظم اجتماعی نوین، به طور خیلی اساسی تأثیر بگذارد. دقیق‌تر بگوییم این مبارزه تأثیر مستقیمی بر روی شیوهی حکومتی دارد که در جامعه‌ای که می‌خواهد حرکت در جهت سوسیالیسم را آغاز کند، مورد نیاز خواهد بود. قدرت دولت در یک چنین جامعه‌ای به طرق گوناگون محدود خواهد شد اما، همان‌گونه که پس از این نیز مورد بحث قرار خواهد گرفت، دیگر در اداره‌ی امور جایگاهی اساسی نخواهد داشت، دست‌کم در آینده‌ی قابل بحث، به عرصه‌ی خیال تعلق دارد. آن روزی خواهد آمد که اجبار دولتی دیگر مورد نیاز نباشد و آن روز دولت به‌راستی «زوال خواهد یافت»، اما تا مدت درازی به صورت یکی از عناصر اساسی ساختمان یک نظام اجتماعی نوین باقی خواهد ماند.

### تقسیم طبیعی، حدود طبیعی؟

دومین مسئله‌ای که خوش‌بینی سوسیالیستی را مورد معارضه قرار می‌دهد، همان چیزی است که مدت‌ها پیش روبرت میشلز آن را «قانون آهنین الیگارشی» نامید. سوسیالیسم بر این دید مبتنی است که قدرت را می‌توان به طرق واقعی و اصیل دمکراتیک توزیع کرد و آن را به صورت غیرمتمرکز درآورد، تا جایی که بخش عمده‌ی حاکمیت خودگردان باشد. اما مجموعه‌ی متنوعی از نظریه‌های مربوط به نخبگان وجود دارد که مدعی است این انتظاری واهی است. در نظریه‌های یاد شده چنین استدلال می‌شود که دید سوسیالیستی این واقعیت را نادیده می‌گیرد که حکومت اقلیت، که در آن، قدرت به طور محکم در دست تعداد نسبتاً اندکی از افراد متمرکز است، خصلت جدایی‌ناپذیر وضعیت بشری است، و نیت انقلابیون و اصلاح‌طلبان هرچه که باشد، و تلاش آن‌ها برای رسیدن به توزیع دمکراتیک قدرت هر قدر هم با عزم استوار همراه باشد،



باز هم حکومت اقلیت به نحو اجتناب‌ناپذیر موجب شکست نیات و تلاش‌های آنان خواهد شد.

این ادعای اجتناب‌ناپذیر بودن حکومت اقلیت بر یکی از دو گزاره‌ی زیر متکی است: یکی از این دو گزاره این است که در هر جامعه نوعی تقسیم «طبیعی» بین اقلیت، که به برکت خصوصیاتش مقدر است قدرت را به دست گیرد، و اکثریتی، که به دلیل نداشتن خصوصیات مورد نیاز مقدر است نفوس تحت انقیاد را تشکیل دهد، وجود دارد. این خصوصیات مورد نیاز می‌تواند با گذشت زمان تغییر کند و در هر دوره ممکن است مزیت ویژه‌ای برای قدرت بدنی، یا شجاعت، یا توانایی ذهنی و فکری، یا دانش تخصصی، یا ثروت، یا حيله و زیرکی، یا تلفیقی از این‌ها قایل شوند، اما این مزیت ویژه هرچه باشد، توزیع نابرابر خصوصیات دوام حکومت اقلیت را تأمین و تضمین خواهد کرد. ممکن است اقلیت مورد ستیزه قرار گیرد، اما نتیجه‌ی این ستیزه، اگر هم به پیروزی برسد، همیشه جایگزینی اقلیت حاکم به جای اقلیت حاکم پیشین خواهد بود. آن گونه که پارتو یک بار یادآور شد «تاریخ، گورستان آریستوکراسی‌ها است».

گزاره‌ی دیگر حرکت خود را از دیدگاهی درباره‌ی ماهیت سازمان آغاز می‌کند. ادعا این است که در هر سازمان قدرت به ناگزیر در جهت تمرکز در دست‌های نسبتاً معدودی سوق می‌یابد، و آنان که از این قدرت بهره‌مند می‌شوند، مایل خواهند بود آن را حفظ کنند و گسترش دهند، و از این رو همگی منابعی را که در اختیارشان هست، برای رفع هرگونه ستیزه‌ای که با سلطه‌ی آنان به عمل آید به کار خواهند گرفت. میشلز «قانون آهنین الیگارشی» خود را پیش از جنگ جهانی اول در ارتباط با حزب سوسیال دمکرات آلمان تدوین کرد و در این باره استدلال می‌کرد که آنچه در نظر بود افزاری برای رهایی طبقه‌ی کارگر باشد، در واقعیت امر افزاری برای تسلط بر حزب از سوی رهبران آن شد. اما این فکر راه،

آن‌گونه که میشلز مطرح می‌کرد، می‌توان در مورد هرگونه سازمان به راحتی به کار برد: حکومت نخبگان اجتناب‌ناپذیر است.

این‌گونه نظرات تا چه حد هدف‌های دمکراتیک سوسیالیسم را تخریب می‌کند و غیرقابل حصول می‌سازد؟ و آیا تجربه‌ی رژیم‌های کمونیستی و تجربه‌ی حاکمیت در جاهای دیگر، حتا به نام دمکراسی، در جهتی نیست که به اعتبار بخشیدن به نظریه‌های حکومت اجتناب‌ناپذیر اقلیت کمک کند؟

هیچ تردیدی وجود ندارد که هرگونه سازمان باید متضمن واگذاری درجه‌ی معینی از قدرت به برخی افراد باشد، و این قدرت، به احتمال قوی، به افرادی تعلق خواهد گرفت که انرژی بیش‌تر، یا انگیزه‌ی بیش‌تر یا عزم و هدف قوی‌تر، یا بلندپروازی بیش‌تر - یا هر چیز دیگری بیش‌تر - از سایرین داشته باشند. در میان افراد تمایل به فعالیت به طور برابر توزیع نشده است و این کاملاً محتمل است که افرادی که قدرت به آنان تعلق گرفته است، اعمال آن قدرت را خوشایند و مطلوب یابند و بنابراین در صدد برآیند که به آن قدرت بچسبند و برای این کار خود دلایل بسیار خوبی هم پیدا خواهند کرد.

مسئله‌ی واقعی این است که آیا می‌توان افرادی را که قدرت به آنان واگذار شده است به گونه‌ای کنترل کرد و در فشار گذاشت که اجازه نداشته باشند الیگارشی به وجود آورند؟ موضوع به این سادگی نیست که آن را فقط مساله‌ی وجود قوانین و مقررات حاکم بر نحوه‌ی اعمال قدرت تلقی کنیم، زیرا راه فرار از قوانین و مقررات را همیشه می‌توان پیدا کرد. بسیار مهم‌تر بافت اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و اخلاقی جامعه‌ای است که قدرت در متن آن اعمال می‌شود. در جوامعی که نابرابرهای گسترده از هر قبیل، عنصر حیاتی زندگی روزانه را تشکیل می‌دهند، این در حقیقت اجتناب‌ناپذیر است که قدرت شکل‌های متمرکز و الیگارشیک به خود بگیرد، صدای شعارهای دمکراتیک هم هر قدر بلند یا تشریفات

رسمی‌ای که بر واقعیت سرپوش می‌گذارد هر قدر استادانه و کامل باشد، تأثیری در این قضیه ندارد. اما استعداد و تمایل به فعالیت عامل ثابتی نیست و به فرض وجود شرایط مساعد و مطلوب، این استعداد و تمایل می‌تواند به خوبی توسعه و رواج یابد. در جوامعی که یک نظام برابری شرایط در شرف ایجاد شدن است، و شهروندان عمیقاً به حقوق دموکراتیک خود، از جمله حق مشارکت داوطلبانه و مؤثر خود، آگاهی یافته‌اند، واقع‌بینانه است که فکر کنیم دیگر دلیلی وجود ندارد که رهبری حتماً به حکومت الیگارشیک تبدیل شود. با وجود این، گرایش به الیگارشی مدت درازی دوام خواهد آورد<sup>۱</sup> اما با گرایش می‌توان مقابله کرد و آن را از میان برد. قانون آهنین الیگارشی مطلب دیگری است؛ و هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که فکر کنیم به فرض وجود بافت اجتماعی و زمینه‌ی درست و مناسب، یک چنین قانونی باید به طرز گریزناپذیر بر اعمال قدرت حاکم باشد.

در مقابل خوش‌بینی سوسیالیستی معارضه‌ی دیگری هم طی دهه‌های اخیر وارد دستور کار بحث‌های سیاسی شده، و در رأس این بحث‌ها قرار گرفته است. این معارضه برداشت «نومالتوسی» از خطرات بوم‌شناختی‌ای است که بشریت را مورد تهدید قرار می‌دهد. در این برداشت، افزایش جمعیت و فرسایش و تحلیل رفتن منابع، آن رشدی را که این همه از مناطق جهان، چنین احتیاج مبرمی به آن دارند، به تهدید هر روز بزرگ‌تری نسبت به حیات بر روی کره‌ی خاک تبدیل می‌کند؛ و تولیدگرایی و مصرف‌گرایی سماجت‌آمیز دنیای

۱. میشلز عموماً خودش از یک «گرایش» نسبت به الیگارشی صحبت می‌کند؛ مانند آن‌جا که به عنوان مثال می‌نویسد: «سازمان تلویحاً حاکی از گرایش به الیگارشی است. در هر سازمانی خواه این سازمان یک حزب سیاسی باشد، خواه یک اتحادیه‌ی صنفی، یا هر تجمع دیگری از این‌گونه، گرایش اریستوکراتیک خیلی زود خود را نشان می‌دهد.» *احزاب سیاسی، نیویورک، ۱۹۵۹، صفحه‌ی ۳۲ (انگلیسی)*. عنوان فرعی کتاب «بررسی جامعه‌شناختی گرایش‌های الیگارشیک دموکراسی‌های جدید» است.

توسعه یافته نیز خود سهم و تأثیر فاجعه باری در تشدید این تهدید دارد. خطراتی که بوم‌شناسان به آن اشاره دارند به اندازه‌ی کافی واقعیت دارد. اما آنچه با وجود این مورد بحث است، پافشاری «نومالتوسی» بر این ادعا است که بشریت در چنگال نیروهایی که نمی‌تواند آن‌ها را کنترل کند. همین ادعا است که سوسیالیست‌ها، بدون آن‌که ابعاد تهدید مورد بحث را از روی خامی دست‌کم بگیرند، باید با آن مقابله کنند. همان‌طور که تد بنتون یادآور شده است «مالتوس‌گرایی نوین» عمداً اهمیت تفاوت‌های کیفی موجود در سازمان جوامع را طوری در مقابل‌گرایش‌ها و حدود کمی طبیعی یا شبه طبیعی بزرگ مقیاس، پایین می‌آورد که گویا اهمیت علی تفاوت‌های کیفی یاد شده صرفاً امری ثانویه است.<sup>۱</sup> در واقع این «تفاوت‌های کیفی موجود در سازمان جوامع» در مقام مقایسه با خطرات بوم‌شناختی و سایر مخاطرات، دارای اهمیت اولیه هستند. تجربه‌ی رژیم‌های کمونیستی هم به کم‌ترین حدی این استدلال را تضعیف نمی‌کند. عملکرد خود این رژیم‌ها در زمینه‌ی محیط زیست به راستی وحشتناک بود، اما این امر فقط نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که در این عرصه نیز، مثل همه‌ی عرصه‌های دیگر، حکومت سلطه‌طلب و سرکوبی عقیده‌ی مخالف یقیناً نتایج شوم به بار می‌آورد. حکام کمونیست را انگیزه‌های نیرومند تولیدگرایانه به حرکت درمی‌آورد و رشد صنعتی بالاترین اولویت آنان بود و آن‌ها قادر بودند به این انگیزه میدان و آزادی کامل بدهند و بی هیچ مانع و کیفری به محیط لطمات بزرگی وارد سازند. از سوی دیگر، در جوامع سرمایه‌داری انگیزه‌ی کسب سود است که از لحاظ بوم‌شناختی منبع اصلی دشمنی با محیط زیست و مواهب طبیعی بوده است. در این عرصه نیز مانند عرصه‌های دیگر، خود ماهیت این

۱. ت. بنتون، «جدال مالتوسی: بوم‌شناسی، حدود طبیعی و رهایی انسان» به نقل از پ. اوسبورن (ویراستار) سوسیالیسم و حدود لیبرالیسم، ورسو، لندن ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۲۵۲ (انگلیسی).

نظام کسانی را که آن را اداره می‌کنند و ادار می‌سازد که، در بهترین حالت آن، هر ملاحظه‌ای غیر از کسب سود را ملاحظات ثانوی در نظر گیرند.

شرکت‌های بزرگ و حکومت‌ها و هم‌چنین بسیاری از کارگزاری‌های بین‌المللی البته این روزها نگرانی خود را از وضع محیط زیست اعلام می‌کنند. کنفرانس‌هایی منعقد و قطع‌نامه‌هایی تصویب می‌شود. اما مقابله با خطرات زیست‌محیطی، یعنی تهی شدن منابع و افزایش جمعیت بیش از ظرفیت کره‌ی خاک، وظیفه‌ای است که نیاز به اولویت‌هایی دارد خیلی متفاوت با اولویت‌هایی که محرک دولت سرمایه‌داری است، تا چه رسد به شرکت‌های بزرگ. این امر مستلزم وجود چنان سازمان اجتماعی است که اصل فائده‌ی آن انگیزه‌ی به حداکثر رساندن سود خصوصی باشد و نیز مستلزم درجه‌ای از مداخله‌ی عمومی در زندگی اقتصادی است که هم برای آنان که در شرکت‌های بزرگ و در دولت‌ها قدرت را در دست دارند و هم برای آن کارگزاری‌های بین‌المللی که از اصول نولیبرالی الهام می‌گیرند نه تنها غیر قابل قبول بلکه مطرود و مورد دشمنی آنان است.

منظور از این گفته آن نیست که به واقعیت این خطرات و یا عظمت وظیفه‌ای که برای مقابله‌ی مؤثر با آن‌ها باید به انجام رسد کم‌بها دهیم. اما، مسئله‌ی اصلی واقعیت آلودگی محیط زیست، کمیابی منابع، یا رشد جمعیت بیش از گنجایش محیط نیست، بلکه ای است که دنیایی که الزامات سرمایه‌داری بر آن حاکم است تا چه حد قادر به مقابله با این مسایل می‌باشد. در این زمینه بدبینی موجه وجود دارد. بیهوده خواهد بود که ادعا کنیم سوسیالیسم برای همه‌ی مسایلی که کره‌ی خاک با آن‌ها روبه‌رو است راه حلی فوری ارائه می‌کند. اما دست‌کم این به حق است که اعلام کنیم سوسیالیسم از آن‌جا که هواخواه و نماینده‌ی مداخله و خنثا کردن انگیزه‌های سرمایه‌داری است، فرصتی را فراهم می‌سازد تا با تمامی آن اراده و قاطعیتی که لازم است با این مسایل مقابله شود. با این حال، این امر در چشم‌انداز بلندمدت قرار دارد. در همان حال مبارزه‌ای

وجود دارد که طی آن سوسیالیست‌ها همراه با بسیاری کسان دیگر، باید با همه‌ی نیروهایی که کره‌ی خاک را مورد تهدید قرار داده‌اند درگیر مبارزه شوند.

### پلیدی‌های اعصار گذشته

موضوع حساس و مهم در ارزیابی حقانیت سوسیالیسم این است که سوسیالیسم تحقق چه چیزی را به عنوان وعده‌ی نهایی خود تعهد کرده است. در تاریخ تفکر سوسیالیستی، همیشه برداشت شبه مذهبی رستگاری جوینان از سوسیالیسم وجود داشته است - اعتقادی مبنی بر این که سوسیالیسم همه‌ی بیماری‌ها را شفا خواهد بخشید، همه‌ی مسایل را حل خواهد کرد، به همه‌ی تضادها پایان خواهد داد و سرانجام بار همه‌ی آن رنج‌هایی را که همیشه به بشر تحمیل شده است از دوش او برخواهد داشت. سوسیالیسم به معنای نجات دوباره‌ی انسان از اسارت کهن او، ساختن جهان از نو، پدید آوردن مرد و زنی تراز نو بوده است. البته این موضوع مورد تأیید و قبول بوده است که همگی این‌ها نمی‌تواند به طور فوری تحقق یابد، اما تحقق آن‌ها پس از آن که نظم کهن برچیده شود، مدت خیلی زیادی طول نخواهد کشید.

این بینش که برگسستن کامل از زمان حال و زدودن کامل هر آن‌چه در جهان شر است مبتنی می‌باشد، در طول اعصار همیشه جاذبه‌ی نیرومندی داشته است. آن‌چه بر این بینش اضافه شده و منطقاً نتیجه و دنباله‌ی بینش مزبور است، این است که بنا به فرمول‌بندی مورد استفاده‌ی مارکس و انگلس در ۱۸۴۶، در ایده‌نولوژی آلمانی، انقلاب «نه تنها از آن‌رو ضروری است که طبقه‌ی حاکم را به هیچ طریق دیگری نمی‌توان سرنگون کرد، بلکه از این رو نیز [ضروری است] که طبقه‌ای که آن‌را سرنگون می‌کند تنها در جریان یک انقلاب می‌تواند در رها ساختن خود از همه‌ی

پلیدی‌های اعصار گذشته توفیق یابد و برای بنیان‌گذاری جامعه‌ی نوین آمادگی حاصل کند.<sup>۱</sup> مسئله در این جا این نیست که آیا انقلاب تنها راه دستیابی به یک نظم اجتماعی نوین هست یا نه، بلکه این است که آیا انقلابی‌ها جامعه را از پلیدی‌های اعصار گذشته رها می‌سازند یا نه. در رژیم‌های دیکتاتوری به احتمال خیلی زیاد انقلاب ضرورت قطعی است و می‌تواند به نحوی راه را برای پیشرفت‌های بزرگ باز کند که هیچ چیز دیگر نمی‌تواند به آن نحو این امر را به انجام رساند. همان‌طور که لنین نیز یک بار گفت: «انقلاب جشنواره‌ی ستم‌دیدگان است»، اما جشنواره‌ها خیلی زیاد طول نمی‌کشند و انقلاب اغلب با مقاومت‌های سخت همراه است. جابه‌جایی و به هم ریختگی و رنج و مرارتی که این امر به بار می‌آورد، بر جنبه‌ی نجات‌بخش انقلاب اثر نامطلوب بسیار به جا می‌گذارد و تأثیر عمیق منفی در آن دارد. در هر حال، به طور وضوح چیزی خیلی بیش از انقلاب لازم است تا پلیدی‌های اعصار گذشته را بزداید، و خود مارکس بود که این موضوع را هم در ۱۸۷۵ در «نقد برنامه‌ی گوتا»<sup>۲</sup> خود اعلام کرد که بسیاری از «کاستی‌ها در نخستین مرحله‌ی جامعه‌ی کمونیستی اجتناب‌ناپذیر است، زیرا این مرحله زمانی است که جامعه‌ی یاد شده، به تازگی، پس از دردهای سخت و طولانی زایمان، از بطن جامعه‌ی سرمایه‌داری پدید آمده است»<sup>۲</sup>. این گفته انقلاب را در چشم‌اندازی واقع‌بینانه قرار می‌دهد. بین آنچه می‌توان در کوتاه‌مدت و میان‌مدت انتظارش را داشت، و آنچه می‌تواند در بلندمدت به وسیله‌ی نسل‌هایی به دست آید که در دنیایی پرورش یافته‌اند که ارزش‌هایی نظیر هم‌کاری و تعاون، تساوی طلبی، دمکراسی

۱. کارل مارکس و فردریک انگلس، *ایدئولوژی آلمانی*، مجموعه‌ی آثار ج. ۵، لندن ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۵۳ (انگلیسی).

۲. کارل مارکس، «نقد برنامه‌ی گوتا» (۱۸۷۵) در *مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس*، جلد ۲۴، صفحه ۸۷.

و جامعه‌خواهی به صورت روحیه‌ی عمومی حاکم بر آن درآمدہ است. تمایز و تفاوت مهم و حساسی وجود دارد که باید در نظر گرفته شود.

چنین چشم‌انداز بلندمدتی برای کسانی که دستیابی به سوسیالیسم را به صورت خیلی فوری‌تر و هیجان‌آمیزتری می‌بینند و هر چیز دیگر را نشانه‌ی یک رفورمیسم خطرناک و بی‌اعتبار می‌دانند، قاعدتاً باید خیلی ناخوشایند باشد. برای آنان، سوسیالیسم بدون زیر و رو شدن‌های انقلابی که در فردای آن هم باید یک نظم اجتماعی سرپا نوین بدون هیچ‌گونه تأخیری ایجاد شود، غیرقابل تصور است.

با این حال، این‌ها دو گزاره‌ی متفاوت است. زیرا حتا اگر یک زیر و زبر شدن بزرگ انقلابی هم لازم باشد، این واقعیت باز هم به قوت و اعتبار خود باقی است که واقعیت بخشیدن به وعده‌ای که سوسیالیسم داده است قطعاً امری خطیر و شاق است که به اقوی احتمال تنها در صورتی قرین پیروزی خواهد شد که با دقت و آگاهی و دوراندیشی بسیار به تحقق آن همت گمارده شود.

در هر حال، این دید را طبیعت سرمایه‌داری به عنوان شیوه‌ی تولید ایجاب و بر ما تحمیل می‌کند، شیوه‌های تولیدی پیشین را، در اوضاع و احوال تاریخی مفروض، می‌شد با فرمان رسمی اعلام کرد که به پایان رسیده است. اعلامیه‌ی آزادی لینکلن در ۱۸۶۳ در ایالات متحده - که یکی از بزرگ‌ترین اقدامات سلب مالکیت در تاریخ است - تصویر هیجان‌انگیزی از این مورد به دست می‌دهد. همین گفته را می‌توان در مورد سرواژ هم تکرار کرد که در ۱۸۶۱ در روسیه با اعلامیه‌ی تزار ملغی شد. سوسیالیسم به سهم خود، محو کارمزدوری را هدف بنیادی خود می‌داند. اما روشن است که محو کارمزدوری، مسایل گوناگون بسیاری را مطرح می‌سازد: تبدیل کارمزدوری به کاری که تحت شرایط سرتاسر متفاوت غیرسرمایه‌داری انجام شود، به اقوی احتمال فرآیند طولانی



خواهد بود: این تصور را که می‌توان تبدیل یاد شده را به سرعت به انجام رسانید و به نتایج دلخواه رسید، تجربه‌ی ملال‌آوری که از یک چنین اراده‌گرایی داریم، مردود می‌سازد. در جامعه‌ای که به طرف سوسیالیسم در حرکت است، روابط تولیدی مبتنی بر استثمار، به گونه‌ای که پیش از این تعریف شد، در بخش خصوصی که در اقلیت است اما هرگز نادیده‌گرفته‌نیست، برای مدت زمان درازی، همراه بخش عمومی که از سلطه‌ی بخش خصوصی یاد شده رها شده است و به موازات آن، به موجودیت خود ادامه خواهد داد. بخش خصوصی یاد شده البته تحت نظارت و تنظیم دقیق و سخت قرار خواهد داشت و استثمار از این طریق تعدیل خواهد یافت، اما هنوز زوال یافته نخواهد بود.

مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌ها، به طور کلی، همیشه تمایل داشته‌اند مسایلی را که باید در سازمان‌دهی و اداره‌ی جامعه‌ی بعد سرمایه‌داری به وجود آید دست‌کم بگیرند. نمونه‌ی قابل توجه‌ای از این دست‌کم گرفتن را باید در دولت و انقلاب لنین یافت با دیدگاه این کتاب مبنی بر این که وظیفه‌ی مورد بحث چقدر آسان قابل تحقق خواهد بود. دیدگاهی که وقتی بلشویک‌ها به قدرت رسیدند خیلی زود تغییر کرد<sup>۱</sup>. یک نوع تا حدودی متفاوت «تخیل‌گرایی» هم مشخصه‌ی بارز استالینسم بود با

---

۱. «ما، کارگران، تولید بزرگ مقیاس را بر اساس آنچه سرمایه‌داری از قبل و تاکنون ایجاد کرده است و با اتکا بر تجارب خودمان به عنوان کارگر سازمان خواهیم داد، در حالی که انضباط دقیق و آهنینی به وجود می‌آوریم که قدرت دولتی کارگران مسلح پشتیبان آن است. ما، نقش مقامات رسمی دولتی را به عنوان «سرکارگران و حسابداران» مسئول و قابل عزلی که مزد متعارفی دریافت می‌دارند، تا سطح مجری ساده‌ی دستوراتمان (البته با کمک تکنیسین‌ها از هر دسته، نوع و درجه) پایین می‌آوریم ... یک چنین آغازی، بر اساس تولید بزرگ مقیاس، به خودی خود منجر به «زوال» تدریجی هر گونه دیوانسالاری در حالی که هر روز ساده و ساده‌تر می‌شود، به وسیله‌ی هر کس به نوبت انجام خواهد گرفت و سپس به صورت یک عادت درخواهد آمد و سرانجام به عنوان عملکردهای ویژه‌ی لایه‌ی خاصی از جامعه، از بین خواهد رفت». و.ا.لنین، دولت و انقلاب، در منتخب آثار، لندن ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۲۹۸ (انگلیسی) - تأکیدها مربوط به متن اصلی است.

اعتقاد سرسختانه‌اش به این که جامعه آن‌ا و بی‌مقدمه و به طور بی‌حد قابلیت انعطاف دارد و تنها چیزی که برای شکل دادن به آن در هر جهت دلخواه لازم است، اراده‌ی آهنین و رهبری بی‌رحمانه است. دقیقاً همین موضوع در مورد مائوئیسم نیز مصداق داشت که تحت لوای آن، به فرمان مائوتسه تونگ «جهش بزرگ به پیش» به راه افتاد که نتیجه‌ی آن قحطی‌ای بود که به بهای جان میلیون‌ها نفر از مردم تمام شد. این اراده‌گرایی وجه مشخصه‌ی برجسته - و فاجعه‌بار - تفکر و عمل کمونیستی بود و رهبران کمونیست را به دست یازیدن به طرح‌های وسیع مهندسی اجتماعی راهبری کرد که در آن‌ها به ضایعات واقعی انسانی یا مادی این طرح‌ها یا توجهی اندک شده بود یا اصولاً توجه نشده بود. یکی از شعارهای برگزیده و محبوب در آغاز «انقلاب از بالا»یی که به ابتکار استالین شروع شد این بود که «هیچ قلعه‌ای وجود ندارد که بلشویک‌ها نتوانند آن را به هوا فرستند»: اشکال این شعار آن است که بسیاری از قلعه‌ها پس از آن که به هوا فرستاده می‌شوند، به صورت ویرانه باقی می‌مانند.

نکته‌ای را که پیش از این گفتیم تکرار کنیم، امروز هرگونه دید جدی درباره‌ی سوسیالیسم باید این واقعیت را بپذیرد که ایجاد نظم اجتماعی نوین را، حتا در بهترین شرایط و اوضاع و احوال که دستیابی به آن هم بسیار بعید است، باید اقدامی بسیار شاق، پر از انتخاب‌های سخت و تنش‌های بزرگ دانست. سوسیالیست‌ها همیشه بر روی تضادهای سرمایه‌داری تکیه کرده‌اند و این کار را هم به حق و به جا کرده‌اند، اما تجربه نشان می‌دهد که توجه زیادی نیز باید معطوف تضادهایی کرد که بخش اجتناب‌ناپذیری از ساختمان سوسیالیسم را تشکیل می‌دهند.

آن‌چه مخصوصاً در این چشم‌انداز اهمیت دارد این واقعیت است که عادت و سنت، اعتقاداتی که عمیقاً با لایه‌ای از رسوم نهادی شده‌ی اجتماعی پوشانیده شده‌اند، تعصبات و پیش‌داوری‌های کهن، الگوهای موروثی تفکر و رفتار، بخش جان‌سختی از واقعیت را تشکیل می‌دهند که

ظرفیت قابل توجهی هم دارند برای این که حتا تحت نامطلوب‌ترین شرایط و اوضاع و احوال هم دوام آورند. تجربه‌ی رژیم‌های بعد کمونیستی با احیای مجدد احساسات ملی، قومی و مذهبی قبلی که طی مدت درازی موقوف و ممنوع بود، این امر را به‌خوبی نشان می‌دهد. بین اراده‌گرایی بی‌پروا - و فاجعه‌بار - از یک سو، که با این فرض آغاز می‌شود که همه چیز به فوریت امکان‌پذیر است، و یک احتیاط اغراق‌آمیز از سوی دیگر، که می‌تواند به سهولت به عقب‌نشینی و فلج تبدیل شود، راه بسیار دشواری وجود دارد که باید شناسایی و پیموده شود. سوسیالیسم را باید روندی درک کرد که تکامل آن در جوامعی طی می‌شود و تحقق می‌یابد که هر یک از این جوامع خود یک کل فوق‌العاده پیچیده و بغرنجی را تشکیل می‌دهند که تاریخ آن باید به دقت مد نظر قرار گیرد و پیچیدگی‌های آن در نظر گرفته شود. سوسیالیسم نمی‌تواند فوراً و بدون تأمل هر آنچه را طی سالیان متمادی در بافت نظم اجتماعی موجود بافته شده است، و بسیاری از آن حاصل مبارزات تلخ از پایین بوده است، رد کند، اما نمی‌تواند هم تحمل کند که در مرداب پلیدی‌های اعصار گذشته غرق شود. هدف سوسیالیسم نظم اجتماعی نوین است، اما نظم اجتماعی نوین که با پیوستگی‌ها نیز علاوه بر گسستگی‌ها مشخص خواهد شد. این هر دو در واقعیت حال ریشه دارند و به طور مداوم در کشمکش‌اند تا آن را تعالی بخشند. یکی از مضمون‌های کانونی این کتاب دقیقاً این است که دمکراسی سوسیالیستی هم نمایانگر ادامه‌ی دمکراسی سرمایه‌داری است و هم تعالی آن.

سوسیالیسم نمایانگر رهایی جامعه از قیود و فشارهایی است که نیازمندی‌های نظام سرمایه‌داری آن‌ها را بر جامعه تحمیل کرده است. نسبت به این اندیشه‌ی مارکس که سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از تکامل خود به «مانعی» در راه رشد بیش‌تر تولید تبدیل می‌شود تمسخر بسیار کرده‌اند. چنین اتفاقی، همان‌طور که پیش از این ملاحظه کردیم، رخ

نداده است، اگرچه سرمایه‌داری اولویت‌هایی را بر روند تولید تحمیل کرده است که تلاش در جهت منافع خصوصی آن‌ها را ایجاب کرده، نه هدف‌های انسانی و عقلانی. اما در این جا این موضوع مدلل خواهد شد که اکنون سرمایه‌داری در راه سودمندترین نحوه‌ی استفاده از منابع وسیعی که خود آن‌ها را به وجود آورده به مانعی تبدیل شده است.

بسی شک در شرایط زندگی اکثریت وسیع جمعیت جوامع سرمایه‌داری پیشرفته بهبودهای بزرگی حاصل شده است. اما خود طبیعت آن نظامی که این بهبودها در آن به دست آمده است، این اصلاحات را از اساس تباہ کرده و محدود ساخته است. موضوع اصلی دگرگون ساختن این نظام و از میان برداشتن قیود و فشارهایی است که جلوی استفاده‌ی درست و مناسب از منابع را می‌گیرند؛ و مسئله هم تنها موضوع منابع مادی نیست: اندیشه‌ی رهایی بسی فراتر از این می‌رود و همه‌ی جنبه‌های نظام اجتماعی را دربر می‌گیرد، مخصوصاً کیفیت اخلاقی آن را. جوامع سرمایه‌داری بنا به سرشت ماهوی خود، از آن جا که ذاتاً مبتنی بر انقیاد و استثمار هستند، جوامعی عمیقاً غیر اخلاقی می‌باشند، زیرا این کیفیاتی است که به طور قطعی بر روابط انسانی اثر می‌گذارد. این نظر، یکی از بخش‌های اساسی سوسیالیسم قدیمی‌تر را تشکیل می‌داد؛ این روزها این نظر نیاز مبرمی به تأکید مجدد دارد.

در سال‌های اخیر، این خود اندیشه‌ی سوسیالیسم به عنوان تجدید سازمان همه‌جانبه‌ی نظام اجتماعی است که مورد تهاجم قرار گرفته است، و غالباً از ناحیه‌ی کسانی که در سیاست کمابیش نسبت به جانب ترقی خواهانه‌ی قضیه متعهد باقی مانده‌اند. این‌ها - پست‌مارکسیسم، پست‌مدرنیسم، پست‌استروکتورالیسم و جریانات فکری مرتبط با آن‌ها - نیات واقعی سردمداران آن‌ها هر چه باشد، هر یک به طریقه‌ی خاص خود واخوردگی و رویگردانی از اعتقادات عمومی مربوط به رهایی بشریت و به‌خصوص مارکسیسم را تشدید کرده و به گسترش این

واخوردگی و عقب‌نشینی خدمت کرده‌اند. بنا به عبارت تمسخرآمیز یکی از پیامبران پست‌مدرنیسم به نام ژان فرانسوا لیوتار - هرگونه «قصه‌ی هزارویک‌شب» از این قبیل - در نظر ایشان توهمی خطرناک است. تمام طرح‌های وسیع نوسازی اجتماعی، هر چند محتاطانه و قابل، موجب سوءظن، دشمنی و قرار گرفتن در معرض تهدید و اتهام می‌شود. این پدیده همیشه یک جزء ذاتی تفکر محافظه‌کارانه بود اما امروز به صورت جزئی از تفکر بخش اساسی چپ روشنفکر نیز درآمده است. تأکید اکنون بر هدف‌های جزئی، محلی، پاره‌ای و مشخص و علیه چشم‌اندازهای عام، جهانی و «فراگیر» است.

تا حد زیادی این پدیده از شکست‌ها و یأس‌ها و سرخوردگی‌های بسیاری ناشی می‌شود که چپ طی دهه‌های اخیر تحمل کرده است. شکست‌های فاجعه‌بار رژیم‌های کمونیستی، ادغام هر روز آشکارتر و قطعی‌تر احزاب سوسیال دموکرات و حکومت‌ها در یکدیگر و تحلیل رفتن آن‌ها در بافت جامعه‌ی سرمایه‌داری، بر باد رفتن امیدهایی که با تشنج ۱۹۶۸ پدید آمد، قابلیت ارتجاع و نیروی حیات سرمایه‌داری پس از جنگ و در ارتباط با آن، اعتماد به نفس راست، طی دهه‌های اخیر، پیروزی‌های انتخاباتی آن، به رخ کشیدن مزایای بازار از طرف راست و برتری «اقتصاد آزاد» و رقابت، و تجلیل راست از فردگرایی بی‌مسئولیت و از نظر اجتماعی بی‌اعتنا در مقابل فردیت اجتماعی شده‌ای که سوسیالیسم به آن متعهد و وفادار است.

این وضع جریان‌ات فکری بسیاری را که کمک کرده‌اند تا هرگونه اعتقاد به این که بدیل جامع و همه‌جانبه برای جامعه‌ی سرمایه‌داری ممکن یا حتا مطلوب است از میان برود، بسیار تشویق و دلگرم ساخته است. تحلیل رفتن این اعتقاد مسئله‌ای است که دارای اهمیت بی‌حد و حصر است، زیرا جریان مزبور با طرح این فکر که هیچ‌گونه راه حل واقعی وجود ندارد که جایگزین جامعه سرمایه‌داری امروز شود، سهم و نقش

خود را در ایجاد جو فکری معین ایفا می‌کند که آن جو به جوانه زدن بذره‌های مسمومی در جنگل سرمایه‌داری مدد می‌رساند. بذره‌هایی که نام آن‌ها را پیش از این ذکر کرده‌ایم - نژادپرستی، تبعیض جنسی، دشمنی و تنفر از بیگانگان، آتی سمی‌تیسیم، خصومت‌های قومی، بنیادگرایی، ناشکیبایی و عدم تحمل دیگران. فقدان بدیل عقلایی در فرهنگ سیاسی، بدیلی که سوسیالیسم نماینده‌ی آن‌ست، به رشد جنبش‌های ارتجاعی‌ای کمک می‌کند که این بیماری‌ها و کژی‌ها را در خود می‌گیرند و از آن‌ها تغذیه می‌کنند و آن‌ها را در جهت مقاصد و اهداف خود دستکاری و اداره می‌کنند.

در جوامع سرمایه‌داری بحران‌های چندجانبه‌ای جریان دارد که جوامع مزبور هر قدر هم فریاد پیروزی مدافعان آن‌ها بلند باشد، نمی‌توانند این بحران‌ها را برطرف سازند و در هر حال این احتمال کاملاً وجود دارد که این قبیل جنبش‌ها در نتیجه‌ی بحران‌های مزبور رشد و گسترش یابند. همین امر پیشبرد و ارتقای مبارزه را برای یک نظام اجتماعی از بنیاد متفاوت هر چه ضروری‌تر می‌سازد.



## آیا سوسیالیسم هنوز راه چاره‌ای برای جهان سوم است؟

نوشته کارلوس م. ویلاس

### ۱

این پرسش که آیا سوسیالیسم برای کشورهای جهان سوم امیدی واقعی هست یا نه ممکن است در لحظه‌ی حاضر پرسشی نامعقول به نظر آید، پرسشی پرت و عجیب. حتا نابهنگام و از لحاظ تاریخی بی‌موقع. بیش از یک سال است که بخش عمده‌ی آن‌چه زمانی «بلوک سوسیالیستی» شناخته می‌شد از میان رفته، به طوری که دیگر به هیچ‌وجه نمی‌توان گفت این بلوک وجود دارد، و به نظر می‌رسد بسیاری از کشورهایی که به آن تعلق داشتند تصمیم قطعی گرفته‌اند که خود را در نظام سرمایه‌داری ادغام کنند. البته می‌توان استدلال کرد که این کشورها از آغاز هم به‌راستی سوسیالیستی نبودند. اما هیچ تعریفی از سوسیالیسم «راستین»، که در مورد آن اتفاق نظر همگانی و جهانی وجود داشته باشد، در دست نیست و برای بیش از نیم قرن هر دو ابرقدرت هم کوشیده‌اند افکار عمومی بین‌المللی را متقاعد سازند که آن‌چه در اتحاد



شوروی و اروپای شرقی وجود داشت، در واقع، سوسیالیسم بود. افزون بر این، راه و روش‌هایی که رژیم‌های سوسیالیستی، رژیم‌هایی که با جنبش‌های آزادی‌بخش ملی بر سر کار آمده‌اند، و رژیم‌های سرمایه‌داری در جهان سوم، و یا حکومت‌های اروپای شرقی برای رویارویی با بحران اقتصادی جاری به کار می‌برند تفاوت‌های زیادی با هم ندارد. همه‌ی این رژیم‌ها «سیاست‌های تعدیلی» مورد علاقه و حمایت صندوق بین‌المللی پول (آی.ام.اف) و بانک جهانی را دنبال می‌کنند، در جهت خصوصی کردن و از میان بردن نظارت‌های دولتی حرکت می‌کنند، بر روابط و انگیزه‌های حاصل از بازار تأکید می‌ورزند، با زدن از مصرف داخلی صادرات را تشویق می‌کنند و یارانه‌های مربوط به مصارف عمومی را حذف می‌کنند. در نتایج حاصل از این سیاست‌ها هم تفاوت‌های عمده یا مناسبی وجود ندارد: افزایش بی‌کاری و عدم اشتغال، کساد اقتصادی، افت شدید در مصرف کالاهای اساسی، خراب‌تر شدن وضع آموزش، بهداشت و رفاه عمومی، ناآرامی‌های اجتماعی و بی‌ثباتی سیاسی.

با این حال هنوز نتیجه‌ی مقایسه‌های بین‌المللی، یعنی مقایسه‌ی رژیم‌های سوسیالیستی با همسایگان سرمایه‌داری آن‌ها، به سود رژیم‌های سوسیالیستی جهان سوم است. شاخص‌های استاندارد فقر و توسعه‌نیافتگی در هند خیلی بالاتر از چین است و این تفاوت، علی‌رغم رفورم‌های اخیر چین که در جهت نزدیکی به بازار انجام شده و منجر به عقب‌نشینی‌هایی از دست‌آوردهای قبلی شده است، هنوز مشاهده می‌شود. برای چین گرسنگی در هر حال کابوسی متعلق به گذشته است، در حالی که برای میلیون‌ها نفر هندی هنوز مشکل روزمره‌ی آن‌ها است. در کشورهای نزدیک‌تر به خود ما طی دهه‌ای که به دهه‌ی از دست رفته در توسعه‌ی امریکای لاتین موسوم است، یعنی دهه‌ی ۱۹۸۰، تولید داخلی ناویژه به طور سرانه در کوبا حدود ۳۳ درصد افزایش داشته

است، در حالی که در بقیه‌ی امریکای لاتین همین متغیر حدود ۸ درصد کاهش داشته است. به علاوه، در کوبا نرخ بالای رشد اقتصادی با ترقی شاخص‌های توسعه‌ی اجتماعی و رفاه عمومی و هم‌چنین با جهت‌گیری مترقیانه در توزیع درآمدها همراه بوده است<sup>۱</sup>. با توجه به این چشم‌انداز می‌توان گفت که اگرچه اکنون سوسیالیسم با بحرانی عمیق روبه‌رو است، اما سرمایه‌داری - چه در حال شکوفایی و چه در بحران - از حل مسایل اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی نفوس سریع‌الرشد کشورهای که زمانی آن‌ها را جوامع در حال توسعه می‌نامیدند، یعنی از حل مسایل فقر روزافزون، ستم و سرکوب سیاسی و تبدیل شدن آن‌ها به جوامع حاشیه‌ای ناتوان بوده است.

اگر بخواهیم خیلی کلی صحبت کنیم، سوسیالیسم در اتحاد شوروی و اروپای شرقی و در حد کم‌تری در جاهای دیگر در انجام دادن سه وظیفه‌ی اقتصادی عمده موفق بوده است: ۱. غلبه بر بازمانده‌های ماقبل سرمایه‌داری جامعه‌ی روستایی؛ ۲. صنعتی کردن شتابان، و به طبع آن وارد کردن پیچیدگی بیشتر، گونه‌گونی بیشتر و یکپارچگی بیشتر در ساختار اجتماعی و اقتصادی و ۳. برآورده ساختن نیازهای اساسی توده‌های مردم در زمینه‌ی تغذیه، خدمات بهداشتی، آموزش، اشتغال ثابت، و (در حدی متعادل‌تر) مسکن. اما سوسیالیسم در حرکت به سوی مراحل پیشرفته‌تر با مشکل عظیمی برخورد کرده است: از توسعه‌ی برون‌گستر به توسعه‌ی درون‌گستر، از ارضای نیازهای اساسی به ارضای نیازهای پیشرفته‌تر و پیچیده‌تر. به علاوه، پافشاری بر یک گونه‌ی واحد و

---

۱. ارقام از CEPAL،

Balance Preliminar de La economia del America Latina yel carile, Claes Brundenius

سال ۱۹۸۹ (جدول شماره ۳) نقل شده است. همچنین نگاه کنید به:

Revolutionary culia, The Challenge of Economic Grawth aith Equity

(انتشارات وست‌ویو، ۱۹۸۴).

ثابت توسعه که امکانات بالقوه‌ی آن دیگر به ته کشیده است و اصرار بر حفظ شبکه‌ی نهادی‌ای که با آن نوع توسعه همراه است منجر به این شده است که وخامت عمومی شرایط و سطح زندگی، نارضایتی مردم و تنش‌های سیاسی به یک رکود عمومی تبدیل شود.<sup>۱</sup>

در اساس این مشکلات نتایج و عواقب خود همین توسعه است، توسعه اقتصادهایی که به شکل متمرکز برنامه‌ریزی می‌شوند؛ نتایج موفقیت در دستیابی به هدف‌های تعیین شده در مراحل قبلی است. بهبود امکانات آموزشی و ارتقاء تحصیلات، پیشرفت‌هایی که در امر صنعتی کردن و شهرنشینی و مانند آن‌ها به دست می‌آید، خواسته‌های نسل‌های جوان‌تر را دگرگون می‌سازد و علت تضادهای حادی است که آن‌ها با نهادهای سیاسی و گروه‌های حاکم پیدا می‌کنند. جوامع فلاحتی مراحل اولیه‌ی سوسیالیسم با سرعتی خیره‌کننده تبدیل به جوامعی بسیار شهری و از لحاظ تکنولوژیک پیشرفته شده‌اند که رخصاره‌های جامعه‌شناختی و مردم‌شناختی آن‌ها با رخصاره‌های جوامع شهری و صنعتی سرمایه‌داری تفاوت زیادی ندارند. دگرگونی روابط تولید، گسترش تحصیلات و خدمات اجتماعی و تکنولوژی‌های جدید منظره‌ی خود روستا را هم عوض کرده است و دهقانان بی‌سواد دیروز را به تولیدکنندگان و شهروندان نوینی تبدیل کرده است. رسیدن به اشتغال کامل، شرکت فعال زنان با نسبت بالا در نیروی کار، کاهش رشد جمعیت و نوسازی وسایل تولید، امکانات توسعه‌ی برون‌گستر را مصرف می‌کند و تحلیل می‌برد و حرکت به سوی توسعه‌ی درون‌گستر بر محور تکنولوژی را اجباری می‌سازد.

پس از گذشت ۳۰ یا ۴۰ سال از استقرار سوسیالیسم دولتی در شرق، شعار تحصیلات و خدمات بهداشتی و درمانی رایگان برای همه، دیگر

۱. نگاه کنید به میخائیل گورباچف، پرسترویکا (نیویورک: انتشارات هارپراندر، ۱۹۸۷)

شعاری هیجان‌انگیز نیست و یادآوری مصائب و بدی‌های نظام سرمایه‌داری از طرف دستگاه‌های رسمی و دولتی، دیگر افزاری مؤثر و کارآمد برای بسیج و به حرکت درآوردن توده‌های مردم نیست. هیچ‌کس از بابت مصائب و بدی‌های نظام سرمایه‌داری نگرانی ندارد؛ به عکس آنچه مردم از سرمایه‌داری می‌دانند معمولاً مربوط به پر زرق و برق‌ترین جنبه‌های آن است. به‌علاوه، تحصیلات و خدمات بهداشتی و درمانی رایگان برای نسل‌هایی از مردم که در دنیای سوسیالیستی چشم باز کرده و بزرگ شده‌اند جزو روال طبیعی و معمولی زندگی به شمار می‌رود. فرزندان و نوه‌های سوسیالیسم دولتی، که در مقایسه با پدران خود تحصیلات بالاتر و آرزوهای بلندتری دارند، فرزندان و نوه‌هایی که برای به دست آوردن آنچه در حال حاضر دارند مجبور نبوده‌اند جنگ، گرسنگی و قحطی، و دوران بازسازی را تحمل کنند، اکنون انواع دیگری از دست آوردها را مطالبه می‌کنند. آن‌ها مشارکت آزادانه و وسیع سیاسی، فرهنگی، سطح مصرف متفاوت برای افراد متفاوت، دسترسی به اطلاعات و به طور خلاصه حق خود را برای این که متفاوت با گذشته باشند و در طراحی دنیای متفاوت و بهتر سوسیالیستی حق دخالت و اظهارنظر داشته باشند، می‌خواهند. اما گروه‌های حاکم - که امتیازات ویژه‌ی آنان چون جان‌پناهی آن‌ها را محافظت می‌کند و در پشت همین امتیازات سنگر گرفته‌اند - از قبول این خواست‌ها خودداری می‌کنند، و خودداری آنان از قبول این خواست‌ها در زمینه‌ی مشارکت و در زمینه‌ی این حق که به گونه‌ی دیگری سوسیالیست باشند نسل جدید را نخست به سوی کلبی‌گری و بی‌اعتقادی نسبت به انسان، غیر سیاسی شدن، و بی‌آرامی و بی‌خیالی و سپس به سوی جست‌وجو برای یافتن جایگزین‌های غیر سوسیالیستی منحرف می‌سازد.

خواسته‌هایی که از این وضعیت جدید سرچشمه می‌گیرند، برخوردارها و تصادماتی که با نهادهای دولتی و نظام‌های سیاسی فوق‌العاده

متمرکز و دیوان‌سالار و با رهبری‌های مادام‌العمری و فرتوت این نظام‌ها، که نمی‌توانند با تحولات جدید اجتماعی، اقتصادی و سیاسی همگام شوند، پیش می‌آید، ویژگی‌ها و جنبه‌هایی را در جنبش‌های اعتراضی و زیر و رو شدن‌های ناگهانی در شرق به وجود می‌آورد که اکنون برای همه آشنا است: جوانان بر بزرگ‌تران خود، کارگران و مصرف‌کنندگان بر مدیران، جنبش‌های اجتماعی بر حزب، جامعه‌ی مدنی بر دولت می‌شورند.

در مراحل اولیه‌ی تقریباً همه‌ی جوامع سوسیالیستی، حکومت‌های تازه ناگزیر بوده‌اند با عقب‌ماندگی، ویرانی‌های گسترده و جنگ‌های ضدانقلابی از سوی طبقات پیشین و هم‌پیمانان آن‌ها روبه‌رو شده و دست و پنجه نرم کنند. فشارهای خارجی، عقب‌ماندگی، نداشتن ساختار زیربنایی، پرسنلی که آموزش کافی نداشتند، تمرکز منابع توسعه‌یافته در یک بخش کوچک از کشور و ضرورت و فوریت تغییرات اجتماعی اقتصادی و تحکیم یکپارچگی و وضعیت سیاسی همه دست به دست هم می‌دهند و گویی توطئه می‌کنند که رژیم نوین را به آن سوی برانند که نهادهای اداری بسیار متمرکز و بوروکراسی‌های سراسری و گسترده به وجود آورد، از گسترش مشارکت سیاسی به نام و به خاطر «کارآیی» جلوگیری و آن را محدود سازد و «حکومت را به نمایندگی از طرف منافع کارگران» جایگزین حکومت به وسیله‌ی خود کارگران سازد.

تمرکز قدرت اجتماعی و اقتصادی در دست دولت سوسیالیستی در جوامعی که قبلاً در روزگار پیش از انقلاب ساختمان دولت و کنترل‌های سخت نسبت به قلمرو مردم در آن جوامع به سطوح نسبتاً بالای رشد رسیده بوده است - مثل امپراتوری‌های خودکامه‌ی روسیه و چین و مناطق پیرامونی آن‌ها - نیروی ویژه و قابل توجهی از خود بروز داده است. در این کشورها پس از این که انقلاب قدرت دولتی را به چنگ آورد مرکزمدار کردن و بوروکراتیزه کردن ساختارهای قدرت اداری، در

برخی موارد به پیشرفت‌هایی در راه توسعه و نوسازی اقتصادی کمک کرده است. صنعتی کردن اتحاد شوروی و توسعه‌ی کشاورزی در چین نمونه‌های برجسته‌ای از این موضوع هستند. در آغاز، محدودیت‌هایی را که در مشارکت توده‌ی مردم وجود داشت نوعی سازش‌های موقت مردم با قدرت حاکم معرفی می‌کردند که فقدان هرگونه راه حل دیگری آن‌ها را ضروری ساخته است. نام این طرح هم انطباط، نه دموکراسی بود.<sup>۱</sup> اما با گذشت زمان و ادامه‌ی آن وضع بی‌هیچ تغییر، فقدان مشارکت مستقیم در قالب یکی از اجزای لاینفک نظام نوین تحجر یافت و تثبیت و دائمی شد. جای دولت و حزب با هم عوض شد و آن‌گاه این دو توده‌های مردم را مطیع خود ساختند و اتحادیه‌ها و سندیکاها، تعاونی‌ها و سایر سازمان‌های آنان را به دستگاه‌های دولتی تبدیل کردند. این مجموعه خود را به نماد رسمی انقلاب و سوسیالیسم تبدیل کرد؛ حکومت به نمایندگی از طرف منافع کارگران به رژیم مقامات رسمی تبدیل شد؛ اولویت برنامه به اولویت برنامه‌ریزان تبدیل شد؛ و دفاع از انقلاب به حاکمیت دستگاه‌های امنیتی دولتی بدل گردید. قدرت سیاسی هر روز بیش‌تر از شالوده‌ی مردمی آن جدا می‌شد و نهادهای حزبی و دولتی با شتابی روزافزون متحجر و انعطاف‌ناپذیر می‌شدند و شکل عمودی پیدا می‌کردند. این جدایی روزافزون قدرت سیاسی از شالوده‌ی مردمی آن و تحجر و عمودی شدن نهادها شرایط لازم را برای رشد و رواج شغل‌های تشریفاتی، شخص‌گرایی، شعاع‌پرستی و فساد و رشوه‌خواری فراهم ساخت. حصارى از پنهان‌کاری، غیرقابل دسترس بودن و مصون از خطا بودن دورادور دولت و حزب و کسانی که این مجموعه را به عنوان ملک

۱. نگاه کنید به:

Neil Harding "Socialism, Society, and the Organic Labor State," in Neil Harding (ed.), *The State in Socialist Society* (Albany; State University of New York Press, 1984), pp. 1-50.

شخصی خود راهبری می‌کردند کشیده شد که از انتقاد و نوسازی جلوگیری و آن را منکوب می‌کرد و نظام‌های واقعی پادشاهی دیوان‌سالارانه پدید آورد.

این رژیم‌های تمامیت‌خواه از خود آن شرایط عینی که به وجود آمدن آن‌ها را ممکن ساخت بیش‌تر عمر کردند و دوام آوردند و نه تنها دموکراسی را قربانی خود ساختند، بلکه از توسعه‌ی اقتصادی بعدی جامعه هم جلوگیری کردند. تمرکز بیش از حد و دیوان‌سالارانه کردن و آثار و نتایج مقاومت‌ناپذیر گذشت زمان بر روی گروه‌های حاکمه موجب انباشته شدن تنش‌ها و تضادهایی بر روی هم شد که نخست در قلمرو اقتصادی منفجر شد و سپس به سرتاسر نظام اجتماعی و سیاسی گسترش یافت.

اقتصاد صنعتی ناکارایی بر روی ناکارایی می‌انباشت و هرگونه فرصت و موقعیتی را برای به دست آوردن قدرت رقابت در بازارهای خارجی از دست می‌داد. در نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰، بهره‌دهی کار در تولید صنعتی شوروی تقریباً ۴۵ درصد پایین‌تر از ایالات متحد بود.<sup>۱</sup> نظام‌های دیوان‌سالار همیشه نسبت به این جریان بسیار حساس‌اند و همین حساسیت آن‌ها دلیل رفورم‌های اقتصادی از بالا برای نوسازی و بالا بردن کارایی تولید - از جمله گسترش تجارت با کشورهای سرمایه‌داری و تقاضای روزافزون برای تکنولوژی‌ها و تجهیزات غربی - است. در بخش داخلی رفورم‌ها عبارت بود از معمول ساختن و واگذار کردن خودگردانی به مؤسسات تولیدی و مدیران، رفورم در قیمت‌ها و کاهش یا حذف یارانه‌ها و اعمال و اجرای بسیاری از جنبه‌های دیگر اقتصاد بازار یعنی نابرابری اجتماعی بیش‌تر، رویارویی با انتظارات مردمی و خنثی کردن آن‌ها، وارد آوردن فشار سنگین‌تر بر نیروی کار، بیکاری و عدم اشتغال،

۱. نگاه کنید به:

تنش‌های تورمی، زدن از مصارف عمومی و پایه، و مانند این‌ها.<sup>۱</sup> واکنش‌های مردم در برابر این رفورم‌ها در دو جهت عمده بود. از یک سو درخواست می‌کردند که این رفورم‌ها تنها محدود به عرصه‌ی اقتصادی نباشد، بلکه به قلمرو سیاسی هم گسترش یابد و مشارکت سیاسی، رهبری، نوسازی، رقابت سیاسی و مانند این‌ها را هم دربرگیرد. یعنی اصل بازار را از امور اقتصادی به امور سیاسی نیز گسترش و تعمیم دهند. این‌گونه خواسته‌ها عمدتاً از ناحیه‌ی کسانی مطرح شده است که در جوامع ما «طبقات متوسط» نامیده می‌شوند، یعنی تکنیسین‌ها، روشنفکران، کارگران ماهر، دانشجویان، هنرمندان و مانند این‌ها. وضعیت مادی اینان در جامعه‌ی سوسیالیستی در مقایسه با وضعیت سایر طبقات، جز در زمینه‌ی مسکن، رضایت‌بخش بود، اما آنان از محدودیت‌هایی که در دست‌یابی به اطلاعات، آزادی عقیده و خلاقیت در کارشان وجود داشت ابراز تنفر می‌کردند، بوروکراسی را قبول نداشتند و آن را خوار می‌شمردند و بیش از همه از سطح زندگی خود در مقایسه با سطح زندگی هم‌تایان غربی‌شان شکایت داشتند. اما سیاست و ایدئولوژی بیش از اقتصاد آنان را از سوسیالیسم دولتی خشمگین و ناراضی می‌ساخت. از سوی دیگر، در زمینه‌ی اقتصادی هم خواستار تعدیل آن رفورم‌های اقتصادی بودند که موجب بیکاری می‌شود و سطح زندگی کارگران را پایین می‌آورد.

خودداری صاحبان قدرت در اتحاد شوروی، چین و اروپای شرقی از پذیرش این‌گونه خواسته‌ها صرفاً ناشی از تحجر دیوانسالارانه و تمامیت‌خواهانه‌ی رژیم ناشی نمی‌شود، بلکه از ناسازگاری این

---

۱. فشارهای سیاسی عمیقی را که برای انجام این اصلاحات وجود داشت سوئیزی و بتلهایم دو دهه‌ی پیش در نامه‌هایی که با یکدیگر مبادله می‌کردند تشخیص و مورد بحث قرار دادند. نگاه کنید به کتاب پل م. سوئیزی و شارل بتلهایم به نام *درباره‌ی گلدار* به سوسیالیسم (نیویورک، انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۷۱) بخش اول.



خواسته‌ها با خودِ ماهیتِ رفورم‌ها - یعنی ابعاد مبارزه‌ی طبقاتی میل به «کارآیی» - ناشی می‌شود. اما دیر یا زود سخت‌گیری رهبران و تن‌ندادن آن‌ها اعتراض توده‌های مردم را به سوی بن‌بست با سوسیالیسم دولتی، و آن‌گونه که تجربه نشان می‌دهد به سوی پذیرش ادغام تدریجی در جهان سرمایه‌داری خواهد راند. در اروپای شرقی، یقیناً، بی‌توجهی سوسیالیسم دولتی و سلطه‌ی شوروی نسبت به سنت‌های تاریخی این منطقه هم نقش مهمی را در تغذیه‌ی ناآرامی‌ها ایفا کرده است.

مسئله پلورالیسم سیاسی، رعایت مؤثر حقوق بشر، آزادی بیان و دسترسی به اطلاعات، رعایت هویت ملی و خودگرانی و ناکامی‌ها و سرخوردگی‌های نسل‌های جوان‌تر در یکدیگر تأثیر متقابل می‌گذارند و در همان لحظه‌ای که پس‌گشت‌های اقتصادی لطمات سنگینی را بر زندگی روزمره‌ی مردم وارد می‌آورد منفجر می‌شوند. سده‌ی بیستم که در زیر نشانه‌های آشکار انقلاب دهقانی در مکزیک و انقلاب کارگران در روسیه متولد شد به نظر می‌آید که گویی می‌رود تا با پیروزی بین‌المللی سرمایه‌داری پایان یابد.

## ۲

چشم‌اندازهای سوسیالیسم در جهان سوم با بحران‌های سوسیالیسم دولتی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی و در سه جهت عمده شکل گرفته‌اند: ۱. از انقلاب روسیه تا کنون فرصت‌ها و امکان‌های دگرگونی سوسیالیستی در کشورهای پیرامونی نظام سرمایه‌داری همیشه با دسترسی داشتن به منابع، تعاون و همیاری، و کمک کشورهای سوسیالیستی پیشرفته‌تر ارتباط داشته است؛ ۲. الگوی سوسیالیسم شوروی و اروپای شرقی در شکل بخشیدن به راه و روشی که جوامع پیرامونی برای تحقق سوسیالیسم در جامعه‌ی خود در نظر گرفته‌اند،

فوق‌العاده اثرگذار بوده است؛ ۳. فشارهای وارده از سوی قدرت‌های استعماری سابق و قدرت‌های ضدسوسیالیستی - که شامل تأمین هزینه‌ها و مدیریت پنهانی ضدانقلاب می‌شود - در شرایط فقدان کمک از سوی جهان سوسیالیستی به‌طور ویژه‌ای سخت و طاقت‌فرسا است.

اما پیش از آن‌که به ادامه‌ی این بحث پردازیم پرسش مبرمی را باید مطرح کرد: به استثنای چین و کوبا، تا چه حدی یا به چه مفهومی می‌توانیم هر یک از کشورهای جهان سوم را سوسیالیستی بنامیم؟ در اندیشه‌ی مارکس و انگلس سوسیالیسم می‌توانست تنها با انقلاب پرولتاریایی و در کشوری به دست آید که سطح تکامل اقتصادی آن به اندازه‌ی کافی بالا باشد تا بتواند بدون استثمار هم ثروت کافی داشته باشد. انقلاب‌هایی که در جهان سوم فقرزده‌روی می‌دهند با سوسیالیسم چه کار؟ جوامع پیرامونی بر حسب تعریف جوامعی عقب‌مانده‌اند با یک سرمایه‌داری ابتدایی و کژدیسه که قویاً با شکل‌های داخلی تولید و توزیع پیوند دارد که غیرسرمایه‌داری‌اند اما تنگاتنگ به نظام بین‌المللی سرمایه‌داری وصل شده‌اند. سرشت و خصوصیات این‌گونه جوامع را نمی‌توان به زبان تضاد طبقاتی سرمایه‌داری به خوبی مشخص و بیان کرد. طبقه‌ای که تحت سیطره‌ی روابط سرمایه‌داری تولید کار می‌کند معمولاً خیلی کوچک و غیرمتشکل است و همین‌گونه است خود طبقه‌ی سرمایه‌دار.

این ملاحظات گذارهای انقلابی در این‌گونه جوامع را به‌طور حاد و مشخصی از هرگونه گذاری که ممکن است در کشورهای پیشرفته‌تر روی دهد متمایز می‌سازد. به عقیده‌ی مارکس، روند گذار باید از سرمایه‌داری به کمونیسم برسد. آن‌چه مارکس برای نامیدنش این اصطلاح با به کار می‌برد در واقع سوسیالیسم بود، یعنی مرحله‌ای که میان سرمایه‌داری و کمونیسم حائل است، نه میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم. مسئله‌ی «گذار به سوسیالیسم» به وسیله‌ی انقلاب‌های اجتماعی در جوامع عقب‌مانده مطرح شده است و به‌طور بنیادی مربوط می‌شود به ساختن و آماده کردن

پیش شرط‌های اجتماعی-اقتصادی و سیاسی لازم برای سوسیالیسم، یعنی همان‌گونه که غالباً و از روی طعنه گفته می‌شود، در واقع گذاری به گذار است. این مسئله در جنبه‌های مشخص آن نخستین بار در انقلاب روسیه مطرح شد که با شکست انقلاب در آلمان و در نتیجه با انزوای دولت شوروی در آن جامعه‌ی عقب‌مانده مواجه شد و از آن پس تنها ماند و ناگزیر شد بدون هیچ‌گونه سوابقی که بتواند مورد استفاده قرار دهد و بدون هیچ‌گونه کمک از سوی کشورهای که در راه رسیدن به کمونیسم پیشرفته‌تر باشند خود راه خود را بیابد.

پیامد و نتیجه‌ی واقعیات اقتصادی جوامع جهان سوم این است که توسعه و تکامل نیروهای مولد به هدف کانونی گذار به سوسیالیسم در این جوامع تبدیل شده است. البته هدف‌های دیگری هم وجود دارد که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان مردم‌سالارانه کردن شکل و روش حکومت و سازمان سیاسی کشور، کنترل کارگران بر تولید، دگرگونی روابط تولید، بهسازی و ارتقاء سطح زندگی مردم، و آزادی زنان و آزادی قومیت‌ها را نام برد. اما مسئله‌ی انباشت را همگان و به طور فراگیر مسئله‌ی کانونی تلقی کرده‌اند. در جهان سوم توسعه و تکامل اقتصادی به دلیل نیاز به اعلام استقلال ملی در برابر قدرت‌های استعماری و نواستعماری، به عنوان امری کاملاً جدا از خود ضرورت انسانی غلبه بر فقر، فوری‌ترین و ضروری‌ترین مسئله است.

همان‌گونه که در جای دیگری نیز یادآور شده‌ام، دگرگونی‌های اقتصادی و اجتماعی، مردم‌سالارانه‌گری، و رهایی ملی در انقلاب‌های اجتماعی جهان سوم معمولاً سخت با یکدیگر ارتباط دارند.<sup>۱</sup> اما در بیش‌تر موارد در مسئله‌ی عقب‌ماندگی و توسعه این گرایش وجود داشته است که بر سایر ابعاد گذار غلبه کند یا به یک جریان نسبتاً مستقل تبدیل

1. Carlos M. Vilas, *The Sandiniste Revolution* (New York: MRP, 1986), Ch. 1.

شود. بنابراین مارکسیسم تا حد معینی به عنوان یک نظریه‌ی گذار به صورت نوعی از توسعه‌گرایی چپ و روشی برای شتاب دادن به نوسازی درآمدی است.<sup>۱</sup> برقراری روابط نوین تولید، مشارکت مستقیم و کارآمد کارگران و دهقانان، مردم سالارانه کردن نهادها و روابط سیاسی، ایجاد و توسعه‌ی نگرش‌ها و انگیزش‌های نوین و مبارزه با تبعیضات جنسی و قومی، غالباً همپای تلاش‌هایی که برای انباشت وسایل تولید به عمل می‌آید و با همان سرعت پیشرفت نکرده‌اند. در مواردی - که کم هم نیست - نوعی گرایش معین هم وجود داشته است که به سهم و تأثیر سطوح بالاتر مشارکت مردمی را در توسعه اقتصادی کم‌بها دهد.

انقلاب‌های اجتماعی در اقتصادهای پیرامونی تحت متزلزل‌ترین شرایط با مسئله‌ی گذار روبه‌رو می‌شوند. عقب‌ماندگی نقطه‌ی شروع حرکت و مانعی برای گذار است. فشارهایی که از ناحیه‌ی «کانون» وارد می‌شود آسیب‌پذیری خارجی را افزایش می‌دهد. مبارزه‌ی طبقاتی هنگامی که با رودررویی‌های قومی و برخوردهای میان ساختارهای طایفه‌ای درمی‌آمیزد، حادث‌تر می‌شود؛ دولت‌های امپریالیستی و استعماری پیشین به بی‌ثباتی و جنگ‌های ضدانقلابی دامن می‌زنند.

آیا سوسیالیسم تحت این شرایط امکان‌پذیر است؟ پاسخ دادن به این پرسش تا حد معینی تابع این است که از سوسیالیسم چه مفهومی در ذهن خود ساخته باشیم و به چه روندهایی به عنوان روندهای گذاری فکر کرده باشیم. انقلاب‌های جهان سوم نشان می‌دهند که انواع گوناگونی از

۱. مثلاً نگاه کنید به لئو هوبرمن «Why socialism is necessary» انتشارات مانلی ریویو ژانویه ۱۹۶۹ و ه. مانسیلا.

"El socialismo como sistema de modernización acelerada en las periferias mundiales"

Homines, ۱۹۸۵، صفحات ۱۱۶ تا ۱۲۷ برای یک بحث مفصل‌تر درباره‌ی آنچه من آن را یک برخورد فروکاهنده با موضوع می‌دانم نگاه کنید به کارلوس م. ویلاس *Transición desde el subdesarrollo*

(از انتشارات نوئا سوسیداد، کاراکاس، ۱۹۸۹) در پیشگفتار و فصل سوم کتاب.

برداشت‌ها از سوسیالیسم و گذار وجود دارد. این انواع در حد قابل توجهی بیش از آن است که سوسیالیست‌ها و انقلابیون قرن نوزدهم فکر می‌کردند و «سوسیالیسم» به راستی می‌تواند به صورت مفهومی بسیار مبهم درآید. گاهی اوقات به نظر می‌رسد که سوسیالیسم بیش‌تر مسئله‌ای مربوط به روابط بین‌المللی باشد تا مسئله‌ای مربوط به روابط تولید. به نظر پاره‌ای از رهبران سیاسی و جنبش‌های آزادی‌بخش ملی جهان سوم، توسعه‌ی اقتصادی، ساختمان دولت و تجدید ساختار پیوندهای خارجی هم به همان اندازه اهمیت دارند که سوسیالیستی کردن روابط سیاسی و اقتصادی و توسعه‌ی کنترل مردمی بر نهادهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی اهمیت دارد.

وقتی از چنین نقطه‌ی عزیمت متزلزلی گذار آغاز شود، جریان‌ها، ابعاد و هدف‌های نوین و مشخصی را پدید می‌آورد یا به آن‌ها وزن و اهمیت مؤکد می‌دهد که وقتی گذار از سطوح بالاتر توسعه و با یکپارچگی اقتصادی شروع شود وجود نخواهند داشت: ساختارهای طبقاتی ویژه‌ی جوامع عقب‌مانده و غیرصنعتی؛ نیاز به ساختن یک دستگاه دولتی و زیربنای اقتصادی در مقیاس ملی؛ مسئله مرتبط ساختن تفاوت‌های قومی و وابستگی‌های طایفه‌ای با تضادهای اولیه‌ی طبقاتی؛ جست‌وجو برای پیوندهای خارجی متفاوت با گذشته؛ نیاز به همکاری و همبستگی خارجی؛ جست‌وجوی استراتژی‌های مشخص و کارآمد توسعه و مانند این‌ها. این ابعاد تازه جریان طولانی و نسبتاً کندی را به گذار از عقب‌ماندگی و توسعه‌نیافتگی تحمیل می‌کند.<sup>۱</sup>

در برخی از این موارد پیچیدگی‌هایی که در روند توسعه وجود دارد،

۱. نگاه کنید به بارناتالاس،

"Specific Prerequisites for the Transition to socialism in the Socio-Economically Underdeveloped Countries"

نشریه‌ی توسعه و صلح جلد ۴ (۲) پاییز ۱۹۸۳ صفحات ۲۰۸ تا ۲۲۴.

و خود همان ژرفای عقب‌ماندگی، تأثیر ویران‌گر جنگ‌رهای بخش‌ی یا جنگ‌ضدانقلابی، نارسایی مفرط منابع طبیعی و غیره منجر به طرح این ادعا شده است که گذار را باید در دو مرحله در نظر گرفت: نخستین مرحله بازسازی و توسعه است که شرایط لازم را برای مرحله‌ی دوم که خود گذار سوسیالیستی است فراهم می‌سازد. اما در پاسخ هم البته استدلال شده است که، اگر قرار است نتیجه‌ی نهایی کار سوسیالیسم باشد، نمی‌توان بازسازی و توسعه را بدون توجه به روابط اجتماعی که بر آن محیط است، عملی ساخت.<sup>۱</sup> علاوه بر این، ابعاد و دامنه‌ی عقب‌ماندگی هر چه که باشد، درجاتی از استقلال نسبی در قبال رهبری سیاسی روند انقلابی وجود دارد. صرف شرایط عینی برای این‌که تعیین کند گذاری صورت خواهد گرفت یا نه به تنهایی کافی نیست. ترکیب این عناصر - شالوده‌ی مادی ضعیف، طبقه‌ی کارگر کوچک و محدود، رهبری خرده‌بورژوازی - معمولاً موجب پدید آمدن تنش‌های نیرومندی بین بُعد دموکراتیک روند انقلابی و نیاز اضطراری به کارآیی و کنترل امور می‌شود که غالباً فشارهای اقتصادی و نظامی وارده از سوی قدرت‌های استعماری سابق و قدرت‌های امپریالیستی هم آن را تشدید می‌کند.

این جریان‌ها در دستور کار سوسیالیسم، که چهار دهه پیش از این تدوین شد، وجود نداشت. مطرح شدن این جریان‌ها در بحث‌های عصر حاضر و این‌که طرح آن‌ها هم در این بحث‌ها بدون دلیل و بی‌مناسبت نیست، به این‌گونه بحث‌ها یک جنبه‌ی تجدیدنظرطلبانه می‌دهد و نبودن چنین مباحثی در اندیشه‌ی مارکسیستی پیشین، کاربرد مارکسیسم

---

۱. نخستین رویکرد را می‌توان در تاریخ زیمباوه و نیکاراگوا مشاهده کرد. نگاه کنید به ا. آسترو در کتاب *Zimbabwe: A Revolution that Lost its Way?* (لندن، انتشارات زد، ۱۹۸۳)؛ و جیم ویلاک در کتاب *El gran desafio* (ماناگوا: انتشارات نوئا نیکاراگوا، ۱۹۸۳)؛ و ویکتور تیرادو لوپز در کتاب *La Toma del poder politico* (ماناگوا: انتشارات سی.اس.تی، ۱۹۸۵). رویکرد دوم، در میان سایر کشورها به روشنی رویکرد کوبا و ویتنام است.

کلاسیک را برای رسیدن به درک و دریافتی از آنچه در حال حاضر در جهان سوم روی می‌دهد خیلی مشکل ساخته است. در واقع سیل پرسش‌هایی که مسئله‌ی گذار جهان سوم آن‌ها را مطرح ساخت، مارکسیسم را غافل‌گیر کرد.

## ۳

یکی از جنبه‌های کانونی راه غیر سرمایه‌داری با جهت‌گیری سوسیالیستی برقراری روابط اقتصادی با اتحاد شوروی و شورای همکاری‌های متقابل اقتصادی (کومکون) بود. همکاری‌های اقتصادی، فنی و نظامی خارجی یکی از استراتژیک‌ترین منابع برای دگرگونی اجتماعی و اقتصادی کشورهای جهان سوم بود و برقراری این روابط در «سوسیالیستی» تلقی شدن این رژیم‌ها در عصری که اتحاد شوروی درگیر رقابت سیاسی تهاجمی با توسعه‌طلبی ایالات متحد در جهان سوم بود، عنصر کانونی این تلقی از آب درآمد. از این نقطه به بعد راه رشد با سمت‌گیری سوسیالیستی یا دست‌کم راه غیر سرمایه‌داری که این کشورها می‌پیمودند بیشتر تابعی بود از دوستانی که آن‌ها می‌توانستند در خارج برای خود جمع کنند. تا سیاست‌هایی که در داخل دنبال می‌کردند. یا به بیان دیگر طبقه‌بندی سیاسی رژیم‌های جهان سوم بیشتر به صورت یک جریان سیاست بین‌المللی درآمد تا یک مسئله‌ی اقتصاد سیاسی. کم نبود مواردی که این گونه رژیم‌های «با سمت‌گیری سوسیالیستی» بسیار قدرت‌پرست و خودکامه بودند و تنها ارتباط آنان با سوسیالیسم جهت‌گیری آنان به سمت سیاست‌های خارجی اتحاد شوروی بود.

اما با وجود همه‌ی این‌ها، دگرگونی جوامع پیرامونی در جهت سوسیالیسم مستلزم همکاری کلان از خارج برای مدتی طولانی و تحت شرایطی فوق‌العاده سخاوتمندانه بود. این مسئله‌ی تازه‌ای نیست. مارکس

و انگلس این مسئله را زمانی مطرح کردند که امکان یک انقلاب سوسیالیستی در روسیه را بررسی می‌کردند که بتواند با میان‌بر زدن، سرمایه‌داری را تقریباً به طور کامل از مسیر خود حذف کند و بدون طی کردن آن به سوسیالیسم برسد. آن‌ها این امکان را به یک شرط مهم پذیرفتند و آن شرط این بود که انقلاب در روسیه بتواند پشتیبانی و همکاری طبقه کارگر پیروزمند غرب تکیه کند. «تنها هنگامی که اقتصاد سرمایه‌داری در داخل، و در کشورهای طراز اول خود مغلوب شده باشد، تنها هنگامی که کشورهایی که تأخیر تاریخی دارند دیده باشند این کار چگونه صورت گرفته است، چگونه نیروهای مولد صنعت جدید به عنوان دارایی مشترک اجتماعی برای جامعه به عنوان یک کل واحد به کار گرفته می‌شوند - تنها در آن هنگام کشورهایی که تأخیر دارند قادر خواهند بود این روند کوتاه شده‌ی توسعه و تکامل خود را آغاز کنند.<sup>۱</sup>»

علاوه بر آن چه مجموعه‌ی گسترده‌ای از کتاب‌ها و نوشته‌های مربوط به این موضوع و تجارب عملی طولانی درباره‌ی ضرورت جلب همکاری خارجی برای کشورهای جهان سوم به ما می‌آموزد، رژیم‌های مترقی و انقلابی هم خود از آن رو چنین یاری‌هایی را درخواست می‌کنند که ضرب‌آهنگ‌ها و شرایط لازم برای ساختن نظام‌های نوین سیاسی و اقتصادی با یکدیگر تناسب و هم‌آهنگی ندارند و نظام‌های کهن اجتماعی و اقتصادی سریع‌تر از آن که بتوان نظام‌های نوین را به کار انداخت در هم می‌شکنند.<sup>۲</sup> بین برکناری نخبگان قدیمی از قدرت سیاسی و ساخته شدن

۱. فردریک انگلس «پسگفتار درباره‌ی روابط اجتماعی در روسیه» به نقل از آثار منتخب کارل مارکس و فردریک انگلس جلد دوم (مسکو: انتشارات پروگرس ۱۹۶۹) صفحات ۳۰۳ تا ۳۰۴.

۲. من در جای دیگری این موضوع را بررسی کرده‌ام. نگاه کنید به کارلوس م. ویلاس، مقاله‌ی «فشارهای بین‌المللی بر تغییرات مترقیانه در جوامع پیرامونی: مورد نیکاراگوئه» در مجموعه‌ی *Instability and Change in the World Economy* زیر نظر آرتور مک ایوان و ویلیام ک. تاب (نیویورک: انتشارات مانثلی ریویو، ۱۹۸۹، صفحات ۳۱۶ تا ۳۳۰).



نهادهای و روندهای سیاسی نوین همیشه فاصله و خلأ وجود دارد و در دست‌یابی به دگرگونی‌های اجتماعی و اقتصادی به طور اجتناب‌ناپذیر تأخیرهایی پدید می‌آید. این تغییرات اجتماعی و اقتصادی ابعاد از دگرگونی عمیق جامعه هستند که ثمرات آن‌ها تنها در بلندمدت به بار می‌آید، اما واکنش‌های تهاجمی طبقات حاکمه‌ی پیشین و قدرت‌های استعماری در زمان‌های بسیار کوتاه‌مدت احساس می‌شود.

در این‌جا مجال آن نیست که حدود، شرایط، و کمبودهای پشتیبانی فنی و اقتصادی خارجی از سوی کشورهای عضو کومکون را به حکومت‌های انقلابی و مترقی جهان سوم مورد بحث قرار دهیم. برای آنچه در این مقاله مورد بحث ما است تنها دو نکته مهم را باید به طور روشن‌تری نشان داد.

یک نکته این واقعیت است که برای این‌که رژیم‌های مورد بحث بتوانند زنده بمانند و برخی از اصلاحات اجتماعی و اقتصادی مهم را عملی سازند، با جنگ‌های ضدانقلابی مقابله کنند، کارگران را آموزش دهند و مانند این‌ها، این همکاری برای این رژیم‌ها حیاتی بود. شاید برجسته‌ترین مورد این بحث کوبا باشد. سوسیالیسم در کوبا، و رای هر چیز دیگر، نتیجه‌ی تصمیم و قاطعیت خود کوبایی‌ها است - چه رهبران آن‌ها و چه توده‌های مردم - حاصل عزم و تصمیم آن‌ها است بر این‌که با دشمنی و تجاوز ایالات متحد مقابله کنند و آن‌را در هم کوبند. اما این عزم و تصمیم برای مدت سه دهه از پشتیبانی اتحاد شوروی و کومکون برخوردار بود. آگاهی و اعتراف کوبا به جنبه‌ی حیاتی این پشتیبانی در همان آغاز قانون اساسی این کشور یادآوری شده است و فیدل کاسترو نیز در این باره با صراحت ویژه‌ای سخن گفته است:

من تکرار می‌کنم ما مسایل مان را نه فقط از طریق دگرگونی‌های اجتماعی بلکه از آن‌رو نیز حل کرده‌ایم که به عنوان یک کشور سوسیالیستی جهان‌سومی، به عنوان یک کشور سوسیالیستی

در حال توسعه، به طریقی یک نظم نوین اقتصادی بین‌المللی با جامعه‌ی بین‌المللی سوسیالیستی بنا کرده‌ایم. بدون این شالوده موفقیت‌های بزرگ اجتماعی و اقتصادی ما، پیروزی‌های فوق‌العاده‌ی ما در قلمروهای بهداشت عمومی، آموزش، ورزش، ریشه‌کن ساختن بیکاری و سوءتغذیه و در بالا بردن سطح مادی و فرهنگی زندگی مردم مان نمی‌توانستند امکان‌پذیر شوند.<sup>۱</sup>

همین گفته را به درجه‌ای کم‌تر درباره‌ی دیگر انقلاب‌های جهان سومی و جریان‌های اصلاحات اجتماعی در امریکای مرکزی، آسیا و افریقا هم، که شماری از آن‌ها از کوبا پشتیبانی‌های حیاتی دریافت می‌کردند، می‌توان گفت.

در پاره‌ای موارد این همکاری توهم چیزی مانند سوسیالیسم وارداتی یا سوسیالیسم «از خارج» را به وجود آورد، یعنی این مفهوم را که سوسیالیسم روش فنی برای توسعه است که می‌توان از بیرون آن را بر جامعه تحمیل کرد. همان‌طور که این امر از برخی جهات در مورد چند کشور اروپای مرکزی پس از جنگ جهانی دوم صدق می‌کرد. سخنوری‌های زیبا و پر از اشتیاق تعدادی از حکومت‌ها و رهبران جهان سومی آشکارا از یک چنین توهمی سرچشمه می‌گرفت. روشی هم که حکومت شوروی در راهبری روابط خود با کشورهای جهان سوم طی سال‌های دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اعمال می‌کرد، این توهم را دامن می‌زد و تقویت می‌کرد. در حالی که این روش یکی از ابعاد تضاد شوروی و

---

1. Fidel Castro, *La impagable deuda externa de América Latina y el tercer Mundo, entrevista al diario Excélcior de México* (La Habana: Editora Política, 1985), p. 35.

امریکا با یکدیگر بود.<sup>۱</sup> اما سوابق حتا بدون دستکاری و اغراق هم این واقعیت را نشان می‌دهد که جوامع کوچک پیرامونی تنها با پشتیبانی فراوان و ارزان خارجی می‌توانند بر سلطه‌ی امپریالیست‌ها غلبه کنند و جوامع خود را توسعه دهند.

دومین نکته‌ای که در این جا باید بر آن تأکید کرد این است که به دلیل بحران‌های اقتصادی و سیاسی اتحاد شوروی و اروپای شرقی، پشتیبانی‌های فراوان و ارزان کشورهای سوسیالیستی برای حکومت‌های مترقی آن سوی دریاها دیگر وجود ندارد. خود این مفهوم «جامعه‌ی سوسیالیستی ملت‌ها» هم اکنون دیگر وجود ندارد.

از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ و در برخی موارد حتا پیش از آن اقتصادهایی که برنامه‌ریزی مرکزی داشتند به طور روزافزونی به بازار بین‌المللی یعنی بازار سرمایه‌داری رو آوردند. این جهت‌گیری جدید به روابط اقتصادی اتحاد شوروی و اروپای شرقی با غرب سیمای سنتی جهان سومی داده است؛ اتحاد شوروی و اروپای شرقی عمدتاً محصولات اولیه به غرب صادر و کالاهای صنعتی از آن جا وارد می‌کردند. در همان حال آن‌ها خود با جهان سوم عکس این رابطه را داشتند یعنی عمدتاً کالاهای صنعتی به جهان سوم صادر و کالاهای اولیه از آن جا وارد می‌کردند. نمونه‌ی آلمان شرقی در این زمینه به طور ویژه‌ای شاخص و برجسته بوده است. دو سوم صادرات این کشور به کومکون را کالاهای ساخته شده تشکیل می‌داده است، در حالی که بیش از نیمی از صادرات آن به آلمان غربی مواد خام بوده است.

باز شدن اقتصادهای سوسیالیستی رو به غرب این اقتصادها را در معرض فراز و نشیب‌هایی قرار داده است که نمی‌توانند آن‌ها را مهار کنند. مورد کوبا به طور ویژه‌ای درخور توجه بوده است. افزایش

۱. نگاه کنید به روبرت کاسن (ویراستار) Soviet Interests in the Third World (لندن: انتشارات سیج، ۱۹۸۵).

قیمت‌های شکر و نفت در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ این جاذبه را ایجاد کرد که اقتصاد کوبا را در حد معینی به روی بازار بین‌المللی باز کنند. افزایش درآمدهای حاصله از صادرات که به ارزهای قوی و قابل تبدیل دریافت می‌شد به کوبایی‌ها امکان داد که تجهیزات و تکنولوژی‌های مورد نیاز خود را از کشورهای سرمایه‌داری وارد کنند. اما سقوط قیمت‌های شکر و نفت در آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ و کاهش مداوم و مستمر ارزش دلار آمریکا در سال‌های بعدی منجر به بحرانی در زمینه‌ی بدهی‌های خارجی بر حسب ارزهای قوی شد که از لحاظ زمانی با پایان قرارداد شوروی و کوبا در زمینه‌ی همکاری اقتصادی و پرداخت‌های معوقه مقارن بود. پس از کوششی ناموفق برای ساختن جبهه‌ی متحد از کشورهای بدهکار امریکای لاتین، کوبا دریافت که هیچ راه دیگری ندارد جز این‌که خود به تنهایی این مساله را حل کند. در سال‌های ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ واردات از کشورهای سرمایه‌داری به نصف کاهش یافت و حکومت این کشور را ناگزیر ساخت که جیره‌بندی برخی فرآورده‌های پایه را سخت‌تر کند و با افزایش تولید به منظور صادرات و تشویق غربی‌ها به توریسم و بازدید از کوبا به جست‌وجوی منابع تازه‌ای از ارزهای قوی برآید.

به علاوه دگرگونی‌هایی که در اتحاد شوروی و اروپای شرقی صورت گرفته کوبا را در معرض تهدید کاهش همکاری‌های خارجی و افزایش هزینه‌های واردات این کشور قرار داده است. مشکلات فزاینده‌ی قطعات یدکی و سایر لوازم، کمبودهای تازه در مواد غذایی، و مسایل دیگری که ناشی از تعدیل اقتصادی است، ادامه‌ی دسترسی مردم کوبا را به خدمات اجتماعی و سطح بالای زندگی که طی سال‌های پس از انقلاب کوبا تا کنون به دست آمده است مورد تهدید قرار داده است.

برخلاف باوری که به طور گسترده رواج دارد، جدایی کشورهای

سوسیالیستی، یا کشورهایی که سمت‌گیری سوسیالیستی داشتند، از بازار بین‌المللی سرمایه‌داری بیش‌تر نتیجه‌ی فشارها و رویارویی‌های غرب به رهبری ایالات متحد بود نه راهبردی که این کشورها به میل خود آن را اتخاذ و انتخاب کرده باشند. درست است که این استراتژی را خود آن‌ها و آگاهانه اتخاذ کرده بودند، اما عمدتاً واکنشی بوده است در برابر وضعیت عینی منفی، یعنی جست‌وجویی بوده است برای راه حل جایگزین. این راه حل جایگزین در بیش‌تر موارد پرهزینه‌تر و گران‌تر از راه حل اولیه از آب درمی‌آمد، و این یک نوع بدبختی است که کشورهای انقلابی پیرامونی خود به‌تنهایی نمی‌توانستند به راحتی با آن مقابله کنند.

منزوی ساختن و جدا کردن کوبا از بازار ایالات متحد و بسیاری از کشورهای امریکای لاتین تصمیمی بود که در کاخ سفید گرفته بودند. همین گفته در مورد دریابندان اقتصاد نیکاراگوئه از ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۰ و تغییر جهتی که در نتیجه‌ی این محاصره‌ی اقتصادی در بازرگانی خارجی این کشور صورت گرفت و منجر به روی آوردن آن به کومکون شد، و هم‌چنین در مورد خودداری ایالات متحده از برقراری روابط عادی با ویتنام پس از پایان جنگ و عدم توجه آن به درخواست‌های ویتنام در این زمینه هم مصداق دارد. برقراری یا تقویت و تحکیم پیوندهای اقتصادی و بازرگانی با اتحاد شوروی و اروپای شرقی به رژیم‌های انقلابی جهان سوم امکان داد که تأثیر قطع رابطه با بازار بین‌المللی سرمایه‌داری را به طور نسبی خنثی کرده و خود را با وضعیت تازه تطبیق دهند. اما این راه برای خروج از انزوا، راهی گران و پرهزینه از آب درآمد، به دلیل این که هزینه‌های تطبیقی در اقتصادهایی که برنامه‌ریزی مرکزی داشتند بالاتر بود و از لحاظ تکنولوژیک هم این اقتصادها عقب‌تر بودند و نیز به دلیل هزینه‌های لازم برای تغییر جهت دادن اقتصادهای پیرامونی به طرف تکنولوژی‌های متفاوت. روابط اقتصادی میان اتحاد شوروی و کوبا را که به طور کلی

برای کوبا سودمند و مطلوب بود نمی‌توان به بقیه‌ی جهان سوم تعمیم داد و این اواخر علاقه‌ی رهبری کوبا هم به ادامه‌ی این روابط کم‌تر از گذشته شده بود و در این زمینه آن اشتیاق سابق را نداشت.<sup>۱</sup>

به این ترتیب، همکاری کشورهای سوسیالیستی با جهان سوم، در نتیجه‌ی مشکلات اقتصادی، بحران‌ها و تجدید ساختار آن‌ها در سال‌های اخیر، و نیز در نتیجه‌ی مذاکرات جاری میان حکومت‌های اتحاد شوروی و امریکا کاهش یافته است. اکنون در شرایطی که دیگر شباهتی به شرایط دوران پیشین ندارد، بازرگانی به طور روزافزون جایگزین کمک‌ها می‌شود.

کوشش‌هایی که در جهان سوم در راه ساختمان سوسیالیسم به عمل آمده، علی‌رغم ابهامات و تضادهایش مثل هر جای دیگر پیشرفت‌های بسیار مهمی را در شرایط زندگی توده‌های مردم پدید آورده است. البته در بسیاری موارد این دست‌آوردها نتوانست تداوم یابد، یا افزایش کم‌تر از آنی بود که در نظر گرفته بودند، یا با توجه به معیارهای عمومی جهانی عملکرد اقتصادی راضی‌کننده نیست. اما این نتیجه‌گیری دلسردکننده نتیجه‌ی مقایسه بین هدف‌های سوسیالیستی با دست‌آوردهای سوسیالیستی است. هنگامی که همین مقایسه بین دست‌آوردهای سوسیالیستی و سرمایه‌داری در جهان سوم به عمل آید، توازن نویدبخش‌تری به دست می‌دهد. از این دیدگاه دوم، در مجموع وضع کشورهای سوسیالیستی که اقدام به دگرگونی سوسیالیستی جامعه‌ی خود کرده‌اند، به طور اساسی بهتر از وضع همسایگان آن‌ها است که جهت‌گیری سرمایه‌داری داشته‌اند، و حتا در جایی هم که فاصله‌ی میان هدف‌ها و دست‌آوردهای سوسیالیستی به طور ویژه‌ای عمیق است، این امر بیش‌تر به شرایط بین‌المللی فوق‌العاده تهاجمی مربوط می‌شود

---

۱. مثلاً نگاه کنید به اظهارات فیدل کاسترو در مجله‌ی اکسلسیور (مکزیکو، ۲۳ مارس ۱۹۹۰ صفحات ۱ تا ۱۰).

که امپریالیسم ایالات متحد ایجاد کرده است، تا کمبودها و نارسایی‌های استراتژی‌های سوسیالیستی یا هم‌جهت با سوسیالیسم.<sup>۱</sup> آن شرایط بین‌المللی که برخی از کشورهای جهان سوم را قادر ساخت که استراتژی سوسیالیستی را برگزینند دیگر وجود ندارد، اما آن شرایطی که آنان را مجبور می‌کرد این کار را انجام دهند، امروز از همیشه نیرومندتر است. شعار سنتی سوسیالیستی را که می‌گفت «اتحاد شوروی هم‌پیمان استراتژیک جهان سوم است» دیگر نمی‌توان بدون دودلی تکرار کرد. اما در عین حال شکست سرمایه‌داری هم، این که نتوانسته است هیچ‌یک از اضطراری‌ترین و ترسناک‌ترین مسایل این نفوس وسیع و در حال رشد سرتاسر جهان سوم را حل کند هم کاملاً آشکار است. از دست رفتن سرمایه‌ی اجتماعی انباشت شده‌ی قبلی و فقر جهانی، برجسته‌ترین مشخصات اقتصادهای بازار در جوامع پیرامونی، در محیط حاکم عدم ثبات سیاسی و عدم تأمین شخصی است.

بنابراین، به رغم مشکلات خارق‌العاده‌ی حاضر، برای پرسشی که در عنوان این مقاله مطرح شده است تنها یک پاسخ می‌تواند وجود داشته باشد، پاسخ مثبت. وضعیت جاری سوسیالیسم در جهان سوم به شکلی انکارناپذیر یأس‌آور است، به واقع اکنون امیدواری به آینده‌ی آن کم‌تر از آنی است که طی سالیان بسیار بوده است. اما انتخاب این کشورها بین توسعه‌ی سوسیالیستی یا توسعه‌ی سرمایه‌داری نیست، انتخاب بین

---

۱. چندین سال پیش مزالوگو، بیشتر با ایدئولوژی تا اطلاعات و ارقام، کوشید که عملکرد اقتصادی کوبا را از طریق مقایسه‌ی آن با اقتصاد کاستاریکا مورد سؤال قرار دهد. او به این نتیجه‌گیری رسید که اگرچه عملکرد اقتصادی کوبا بسیار خوب بوده است، کاستاریکا از آن بهتر بوده است البته هیچ‌کس نظریه‌ای برای سرمایه‌داری امریکای لاتین بر اساس کاستاریکای تنها نخواهد ساخت. همان‌طور که هیچ‌کس به نظریه‌ی سوسیالیسم پیرامونی مبتنی بر کوبای تنها نخواهد پرداخت. و در هر حال، کاستاریکا از سوی ایالات متحده در معرض بایکوت قرار نگرفته بود. نگاه کنید به نوشته‌ی کارملا مزالوگو و سیرودیا بربیکت (سالنامه مطالعات آمریکای مرکزی، شماره ۱۴ سال ۱۹۸۸، صفحات ۵ تا ۲۳).

استقلال سوسیالیستی یا پیرامونی شدن سرمایه‌داری است. بنابراین سوسیالیسم تنها آلترناتیو ممکن برای کشورهای جهان سوم است که نه فقط به دنبال توسعه اقتصادی، بلکه به دنبال دموکراسی واقعی و مؤثر نیز هستند.





## نگاهی از عمق حضيض

نوشته ریچارد لویینز\*

اکنون ما در حضيض میان دو موج بزرگ مبارزه‌ی انقلابی به سر می‌بریم. موج اول در سال ۱۸۴۸ آغاز شد و با سقوط مسکو با شکست پایان یافت. موج دوم هنوز در مرحله‌ی جنینی است. فروپاشی اتحاد شوروی و بلوک شرق برای همه‌ی ما شکست اندوه‌بار بود، نه به این دلیل که این رژیم‌ها الگوهای جامعه‌ای بودند که ما خواهان آن هستیم، بلکه به این دلیل که این رژیم‌ها و جنبش‌های سیاسی‌ای که تحت تأثیر این رژیم‌ها قرار داشتند، کانون نخستین برخورد جهانی و سراسری با قدرت سرمایه‌داری، استثمار سرمایه‌داری و اخلاق و فرهنگ سرمایه‌داری بودند. تنها در متن آن برخورد بود که انحصارات سرمایه‌داری زیر بار مذاکره و توافق با نیروی

---

\* Richard Levins، زیست‌شناس مارکسیست است که در جنبش علوم رادیکال، جنبش حفظ محیط زیست، جنبش آزادیبخش پورتوریکو، جنبش ضدجنگ و جنبش همبستگی شرکت و فعالیت داشته است. او در حال حاضر در دانشکده‌ی بهداشت عمومی هاروارد تدریس می‌کند. این مقاله خلاصه‌ی مطالبی است که در اصل در گرامی‌داشت بیستمین سالگرد تأسیس مکتب مارکسیستی نیویورک (ان.وای.ام.اس) ایراد شده است.

کار رفتند، ملل متحد، حقوق بشر را در زمینه‌ی اشتغال، تغذیه، آموزش و فرهنگ، حق تعیین سرنوشت خویش، برابری زنان، عدم مشروعیت نژادپرستی و حقوق ملل را برای رشد و تکامل مستقل به رسمیت شناخت. و پس از این فروپاشی بود که نظم نوین جهانی برای انکار آن حقوقی که قبلاً در زمینه‌ی تئوری به قبول آن‌ها گردن نهاده بود. - اگرچه در عمل همیشه از رعایت آن‌ها سر باز زده بود. - برای انکار آن حقوق در زمینه‌ی تئوری هم دست به یورش زد.

از آن پس دیگر لازم نبود تظاهر کنند که برای کارگران ارج و احترامی قائل‌اند و به این ترتیب، اکنون ما شاهد عصر جدید فرومائیگی در سیاست و ایدئولوژی هستیم. موضع ضدامپریالیستی لنین، به مبارزات رهایی بخش ضداستعماری - که پس از جنگ جهانی دوم تقریباً در همه‌ی مستعمرات منجر به استقلال شد - بیان و شکلی بخشید که جهان را متوجه آن‌ها ساخت، می‌گوییم تقریباً در همه‌ی مستعمرات، زیرا پورتوریکو حتا هنوز هم، یعنی در زمانی که دور تازه‌ی استعمار آغاز می‌شود، به صورت مستعمره، یعنی به صورت بازمانده‌ای از استعمار کهن بر جا مانده است. استعمار نوین بیش‌تر با استفاده از طرق و وسایل اقتصادی به کشورها تحمیل می‌شود؛ گرچه گاه از طریق مداخلات مسلحانه نیز اعمال می‌گردد.

پس از فروپاشی، رقابت میان سرمایه‌داران زیر فشارهای ناشی از جبهه‌ی مشترک آنان علیه «کمونیسم» قرار داشت. اکنون پس از فروپاشی، چون رقابت میان آنان از آن فشارها رهایی یافته و سرمایه‌داران برای تقسیم جدید جهان به تقلا افتاده‌اند، ما شاهد یورش آنان به سوی مستعمره‌سازی مجدد هستیم. مستعمره‌سازی مجدد، احیای دوباره‌ی نژادپرستی را، چه در عرصه‌ی بین‌المللی و چه در کشور ما، با خود به همراه آورده است. جان گرفتن دوباره‌ی نژادپرستی را نمی‌توان بیماری مسری روان‌شناختی یا به سطح آمدن سرشت انسانی که مدتی طولانی

سرکوب شده بوده تلقی کرد. بلکه یکی از نیازمندی‌های ضروری تسخیر مجدد و تقسیم مجدد جهان است. در داخل کشور، نازی‌های علنی مانند جان متسگر روی موج دیوید داکز پارازیت می‌فرستند، داکزی که خودش روی موج پات‌بوچانان‌ها پارازیت می‌فرستد، که آن‌ها هم به نوبه‌ی خودشان روی موج جریان اصلی نژادپرست‌ها یعنی میانه‌روها، پارازیت می‌فرستند.

اگرچه فراخوان سوسیالیسم در زمینه‌ی برابری کامل زنان با مردان نه در کشورهای سوسیالیستی و نه در احزاب انقلابی هرگز به طور کامل جامه‌ی عمل نپوشید، اما زنان توانستند به سطوحی از مشارکت برسند که پیش از آن هیچ‌گاه دیده نشده بود؛ جنبش سوسیالیستی برای فمینیسم چپ، حکم گلخانه‌ی پرورش نهال‌های این جنبش را داشت. دستاوردهای چپ تقریباً نامرئی بود و کسی آن‌ها را حس نمی‌کرد، اما هنگامی که دیدیم با از میان رفتن این دستاوردها چه اتفاقاتی افتاد، آن‌گاه تازه ارزش آن دستاوردها آشکار و برملا شد. برای نمونه در اینگوش، منطقه‌ی خودمختار روسیه در همسایگی چین، که اکنون از زیر بار حکومت شوروی بیرون آمده است، منع قانونی تعدد زوجات و فروش زنان برای ازدواج که قبلاً جرم شناخته می‌شد، اکنون لغو شده و این اقدامات را آزاد ساخته‌اند. به این ترتیب در تهاجم رو به رشد جدید سرمایه‌داری جهانی، درمی‌یابیم کمونیست‌ها و هم‌پیمانان آن‌ها چه کسانی را مهار کرده بودند و مانع چه چیزهایی شده بودند.\*

---

\* و مسئله‌ی حقوق زنان تنها یک مثال است از آن‌چه که در همه‌ی زمینه‌ها پیش آمده است. مثلاً در یوگسلاوی که در دوران جنگ دوم زیر رهبری چپ، چنان وحدتی از اقوام و ملیت‌ها و مذاهب گوناگون به وجود آمد که توانست رودرروی فاشیسم بایستد، دیدیم که با فروپاشی این کشور و به برکت «آزادی» به دست آمده چه جنگ هفتاد و دو ملتی به راه افتاد و چگونه در قلب اروپا، اختلافات قومی و مذهبی، بهانه‌ی نسل‌کشی و جنایات فجیعی شد که حتا صدای طرف‌های ثالث و بی‌طرفی را هم درآورد که نه شرقی بودند نه غربی، اما در زمان فروپاشی این کشور، بیرون از گود، شادی و پایکوبی می‌کردند - م.

به هر حال شکست شکستی وسیع بود، زیرا اکنون تقریباً همه‌ی احزاب سوسیالیست و کمونیست مبارزه را رها کرده و اعضای آنها پراکنده شده‌اند؛ برخی به سودای دست‌یابی به غنایم همکاری با وضع حاکم، برخی در زیر شعارهای «واقع‌گرایانه» و به دنبال اصلاحات جزئی و فرعی و تخفیف سرکوب و ستم، و برخی نیز مشوش و اندوهگین از این‌که تاریخ آنان را فریب داده و دست‌بسته تسلیم دشمن کرده است، در حالی که بازمانده‌ای از یأس و سردرگمی حتا در میان بسیاری از کسانی به جا گذارده است که برای دهه‌های پیاپی با شجاعت و از خودگذشتگی در راه جهانی بهتر که هنوز به دست نیامده است، جنگیده‌اند.

از عمق چنین حسی نمی‌توانیم تا مسافت خیلی دوری را ببینیم، و تشخیص دهیم آنچه بلاواسطه بر سر راهمان قرار دارد چیست. اما این به هر حال آشکار است که مارکسیست‌ها دربرآورد مدت‌زمانی که برای رسیدن به نقاط عطف بزرگ تاریخ لازم است، بیش از حد خوش‌بین بوده‌اند. مارکس در قرن گذشته انتظار وقوع انقلاب را در اروپا داشت، اما در ۱۹۱۶ لنین می‌گفت نمی‌دانم آیا در دوران حیات خود در روسیه شاهد انقلاب خواهم بود یا نه. لیکن با همه‌ی این احوال، حتا در عمق این حسیض هم می‌توان عمق دریا را درک کرد و از روی ستارگان به دریانوردی پرداخت.

مکتب مارکسیستی نیویورک (ان. وای. ام. اس.) به عنوان مؤسسه‌ی سیاسی-روشنفکری در نوع خود بی‌نظیر است. این مؤسسه به دلیل تلفیق اصول با انعطاف‌پذیری و پای‌بندی منحصر به فرد خود به این روش، توانست سال‌های حکومت ریگان و شکست‌های دهه‌ی گذشته را از سر بگذراند و دوام آورد. این مؤسسه حاضر نشد تجربه‌ی شکست را تا آن‌جا تعمیم دهد که به این نتیجه‌گیری برسد که مبارزه ناممکن است، حاضر نشد رویارویی با این رویداد غیرمنتظره را تا حد رها کردن ماتریالیسم تاریخی تعمیم دهد یا وضع فلاکت‌بار فعلی را وضعیت

عمومی و همیشگی بشر تلقی کند. مکتب مارکسیستی نیویورک سردرگمی‌های حاضر را آنقدر بزرگ نکرد تا به انکار قابل درک بودن جهان برسد، از ذهنیت مد روز در جناح چپ استقبال نکرد، برای این‌که «همراه» آن باشد، هم‌چنین از ضعف و اختلال جنبش استفاده نکرد برای این‌که به عرصه‌ی بازی‌های لفظی آکادمیک عقب‌نشینی کند. در عین حال، هم از درون برج عاج بسته و نفوذناپذیر در برابر اندیشه‌ها و معارضه‌های جدید دست به مقاومت نزد. در این فضا و با این روحیه است که من اندیشه‌هایی چند را درباره‌ی این حضيض و آنچه ما باید در این شرایط انجام دهیم مطرح می‌کنم:

من انتظار موج تازه و قدرتمند رشد انقلاب را دارم، زیرا سرمایه‌داری نه تنها هنوز هم همانی است که همیشه بوده بلکه اکنون که دیگر فشارهای کشورهای غیرسرمایه‌داری بر آن وارد نمی‌شود، از گذشته هم به سرشت اصلی خود نزدیک‌تر شده است. هم تمایل سرمایه‌داری و هم توانایی آن برای مقابله با مشکلات روزافزون این نظام از گذشته هم کم‌تر شده است؛ مشکلاتی مانند تشدید ویرانی محیط زیست، بیماری‌های جدید و شایع، بی‌کاری و عدم اشتغال مزمن حتا در طول دوره‌های رونق اقتصادی، بی‌ثباتی و طبیعت دمدمی سیکل‌های اقتصادی که با افزارهای مالی آن‌ها را دست‌کاری کرده و چندگام از عرصه‌ی تولید دورتر ساخته‌اند، و مقابله با فاصله‌ی روزافزون بین فقیر و غنی.

با تشدید دوباره‌ی رقابت بین‌المللی، سرمایه‌داری در جریان تلاشی که برای استعمار مجدد جهان سوم در حال انجام دادن است، و در مبارزه‌ی طبقاتی جهانی‌اش علیه تمامی کارگران، سرمایه‌شرارتی علنی‌تر و وقیحانه‌تر از گذشته را از خود به منصفی ظهور گذارده است. این نظام در حالی گسترش دموکراسی را جشن گرفته است که خود در حال ابداع تکنیک‌های تازه برای کالایی کردن انتخابات و خنثا کردن و از میان بردن دموکراسی واقعی است. نبوغ و مهارت‌های فنی آن، نفوذ عمیق‌تر روابط

کالایی را در همه‌ی شئون و زوایای زندگی‌های ما امکان‌پذیر ساخته و به این ترتیب از یک سو منافع کلانی را عاید آنان و از سوی دیگر فشار و تشویش روزافزونی را بر زندگی مردم تحمیل کرده است.

ایالات متحد دارد به سرعت به یک قدرت اقتصادی درجه دو تبدیل می‌شود، در حالی که در زمینه‌های نظامی، پلیسی و روابط عمومی همچنان قدرت درجه یک باقی مانده است. این موضوع وضعیتی را به وجود می‌آورد که به طور ویژه‌ای خطرناک است، زیرا در چنین وضعیتی این کشور در کشمکش حاضر بر سر تسلط اقتصادی‌اش راهی جز استفاده از قدرت سرکوب برتر خود ندارد.

همه‌ی ملاحظاتی که تشریح شد مردم را ناگزیر می‌سازد از این یا آن طریق درگیر مبارزه شوند. مبارزه‌ی طبقاتی در واقع امر دارد تشدید می‌شود: در جبهه‌ی سرمایه‌داران از طریق زدن از کمیت و کیفیت کالاها، افزایش سرعت، واگذاری قراردادها به مؤسسات دست دوم، ساختارهای دو طبقه‌ای دستمزد، متلاشی کرد اتحادیه‌ها، و تغییر محل‌ها. و در جبهه‌ی کارگران هم غالباً از طرق فردی، مهاجرت غیرقانونی، سرقت از مؤسسات اقتصادی آمریکایی به وسیله‌ی کارکنان کم‌درآمدی که نسبت به آن مؤسسات احساس عدم تعلق و بیگانگی می‌کنند و در امریکا شیوع گسترده‌ای دارد، دستبردزنی و جرایم خیابانی به وسیله‌ی بیکاران، تنها سه شکل توزیع مجدد است که فردی که در شرایط سرمایه‌داری زندگی می‌کند به آن‌ها دست می‌زند تا از این راه جواب تمرکز روزافزون ثروت و بی‌رحمی کارفرمایان در استفاده از قدرت را بدهد.

صرف ضرورت داشتن امور به‌تنهایی ضامن موفقیت در هنگام رویارویی با آن ضرورت‌ها نیست. اما به هر حال مردم هم شدت یافتن و حادث شدن مسایلی را که در قالب آن مسایل واقعیت زندگی‌های‌شان با ادعاهای نظام حاکم برخورد و تضاد پیدا می‌کند، درک می‌کنند و امروز دیگر مردم آن‌چه را که هست، خودبه‌خود، به‌جای آن‌چه باید باشد قبول نمی‌کنند.

من فکر می‌کنم که خیزش انقلابی دوم در راه است، زیرا نخستین نشانه‌های آن را می‌بینم: از بین رفتن توهمات‌ی که موجب اعتقاد به پیروزی سرمایه‌داری جهانی شده بود، امروز حتا در لهستان و روسیه هم جریان دارد، زیرا اکنون مردم به تدریج و به رأی‌العین می‌بینند همه‌ی آن دروغ‌هایی که از طرف رسانه‌های جمعی زیر سانسورشان دربارهی سرمایه‌داری تحویل آن‌ها داده می‌شد، عین واقعیت از آب درآمده است. کارگران فرانسوی دارند از خودشان می‌پرسند که آیا اروپای جدید فقط برای استثمارگران اروپای تازه خواهد بود؟ نوعی شکوفایی سازمان‌های محلی مردمی در سرتاسر جهان وجود دارد که برای بهره‌برداری عادلانه از محیط زیست، برابری، بهداشت و آموزش در محدوده‌ی محلی خویش مبارزه می‌کنند. در کتابچه‌ای که اخیراً منتشر شده است فهرست ۷۰۰ تا ۸۰۰ سازمان محلی مردمی از رنگین‌پوستان برای حفظ محیط زیست تنها در ایالات متحد ارائه شده است.

در گردهم‌آیی‌های بسیاری که من در آن‌ها حضور پیدا می‌کنم شاهد هستم که دست‌آویز جنگ سرد دیگر قسمت اعظم قدرت خود را برای ترساندن مردم از دست داده است، زیرا می‌بینم مردم مسایلی را عنوان می‌کنند که ده سال پیش طرح آن‌ها ممنوع بود، چون به طور تلویحی با قوانین بازار برخورد پیدا می‌کرد. امروز در کارخانه‌ی کاترپیلار در پئوریا شورش کرده‌اند و در حرفه‌های بخش خدمات انسانی هم در برابر مضیقه‌هایی که به وجود آورده‌اند برخوردهای خشونت‌آمیز وجود دارد، زیرا سیاست خست و تنگ‌چشمی جدید با بی‌رحمی و بی‌اعتنایی، آموزش پرورش، مراقبت‌های بهداشتی، خدمات اجتماعی و علوم را به علت عدم کفایت امکانات مناسب به تباهی و نابودی محکوم ساخته است. نه بادهای تند اما دست‌کم نسیم‌های آرامی در جنبش کارگری ایالات متحد وزیدن گرفته است. حتا در دانشگاه‌ها که در برابر انواع بدتر زیاده‌روی‌های بازار تا حدودی پوشش‌ها و ضربه‌گیرهایی داشتند هم



ملاحظات تجاری و بازاری به طور روزافزونی بر مصالح آموزشی و روشنفکری غلبه می‌کند، و حداقل به‌طور جدی مورد توجه و بررسی قرار گرفته است. همگان از افزایش تعداد مدیران و افزایش حقوق و مزایای آن‌ها در مقایسه با هیئت علمی و کادر آموزشی و تکیه‌ی هر روز بیش‌تر بر معلمان موقتی و پاره‌وقت، افزایش وظایف و ساعات کار کادر آموزشی و تلاش‌های مکرر برای از بین بردن امنیت شغلی همه آگاه‌اند که نشان‌دهنده‌ی نوعی پرولتریزه کردن خزنده‌ی کسانی است که روز و روزگاری کار آنان «حرفه‌های آزاد» تلقی می‌شد. و گسترش و افزایش همبستگی با کوبا نیز وجود دارد، نه تنها به این دلیل که کوبا هدف تجاوز است بل که به این دلیل نیز که نمونه‌ای است برای امیدواری به این‌که امور را می‌توان به گونه‌ی دیگری هم اداره کرد.

اما این کورسوها هنوز اول کار است. ما واقعاً در پیچ یک گسل تاریخی واقعی قرار گرفته‌ایم. ما تنها به شکلی تار و مبهم می‌توانیم آن سوی این گسل را ببینیم. ما نمی‌توانیم نتایج یا رویدادها را پیش‌بینی کنیم بلکه تنها می‌توانیم تضادهایی را که در حال رشد هستند، مسایلی را که باید بارها و بارها با آن‌ها روبه‌رو شویم تا سرانجام برای آن‌ها راه حلی بیابیم شناسایی کنیم. ما نمی‌دانیم مارکسیست‌های آگاه یا چپ مذهبی در جنبش‌های جدید چه نقش‌هایی را ایفا خواهند کرد، چه مقدار از درس‌های گذشته را به یاد خواهند داشت یا از نو باید یاد گیرند؛ ما نمی‌دانیم جنبش‌هایی که به خاطر امور یا هدف‌های مشخصی یا از سوی نمایندگان گروه تحت ستم خاصی پا می‌گیرند چگونه با جنبش‌های سیاسی عمومی‌ای که دربرگیرنده‌ی همه‌ی مبارزات رهایی‌بخش است پیوند خواهد یافت؛ ما نمی‌دانیم چه روابطی بین جنبش‌های سیاسی و نهادهای روشنفکری آن‌ها پدید خواهد آمد که بتواند به بهترین شکل ضرورت‌های درگیر شدن مسئولانه، بسیج توده‌ای و وسیع فراست و بصیرت جمعی و مشترک و استقلال نسبی جست‌وجوهای نوآورانه را با هم تلفیق کند؛ نمی‌دانیم کدام

روزهای تعطیلی در آینده ما را به خیابان‌ها خواهد کشاند یا ضرب آهنگ‌های تازه چه خواهد بود. اما بدون دانستن شکل آینده باز هم می‌توانیم برخی از وظایف‌مان را تشخیص دهیم:

۱. ما باید به زنده کردن دوباره و شفافیت هر روز بیشتر تر مبارزات مردمی کمک کنیم، به جنبش‌های جدید کمک کنیم تا این جنبش‌ها دید خود را گسترش دهند، زمینه‌ی موقعیت‌های فوری و بلاواسطه‌ی خود را درک کنند و درس‌هایی را که می‌توان از مبارزات گذشته استخراج کرد، فرا گیرند. داشتن دید بلندمدت برای حفظ مبارزات کوتاه‌مدت و محلی، و برای رویارویی با سرخوردگی‌ها و محرومیت‌های بی‌شمار و پیش‌بینی کردن فشارهای دشمنان ضروری است، فشارهایی که دشمنان ما به قصد تفرقه و تقسیم ما و جذب آن بخش از نیروهای ما که مورد نظرشان است به درون اردوگاه خود، به ما وارد می‌سازند. داشتن دید بلندمدت برای شناختن و کشف کردن زمینه‌های مشترک مبارزات گوناگون که در راه عدالت به عمل می‌آید، هنگامی که ممکن است با هم تضاد پیدا کنند چون هر یک از آن‌ها خواسته‌های محدود و کوچکی دارند، نیز ضروری است.

۲. با یأس و سرخوردگی باید مبارزه کرد. در مقابل آنان که به موضع ناسیونالیسم عقب‌نشینی می‌کنند ما مجدداً بر انترناسیونالیسم تأکید می‌ورزیم. پیوندهای بین انقلابی‌ها را در ورای مرزهای ساختگی حفظ و تقویت می‌کنیم، تجارب و ایده‌های خود را بر روی هم می‌ریزیم و مبادله می‌کنیم و برای تدوین استراتژی‌های مشترک کار می‌کنیم. ما با کوبا و پورتوریکو هم‌بستگی ویژه‌ای داریم. پورتوریکو از آن جهت که به عنوان یکی از آخرین مستعمرات نوع کهن می‌تواند پیش‌آهنگ مقاومت در برابر استعمار دوباره‌ی جهان سوم باشد و کوبا از آن رو که جامعه‌ای است که با آن‌که ناگزیر است امتیازاتی به سرمایه‌داری جهان بدهد، بر تعهد انقلابی خود باقی مانده است. این کشور حتا همان زمانی هم که در برخی زمینه‌های زندگی عقب‌نشینی می‌کند، جهان را در زمینه‌های دیگر یعنی از

جهت نگرش یک جامعه‌ی اکولوژیک و رشد و گسترش دموکراسی سوسیالیستی رهبری می‌کند.

در مقابل فردگرایان، ما از فمینیسم چپ این را می‌آموزیم که عرصه‌های بسیار فراموش شده‌ای از زندگی شخصی را در جامعه مورد واریسی قرار دهیم و توضیح دهیم که چرا و چگونه رنج‌های فردی ما، فقط از آن ما نیست، و چرا راه حل‌های عمومی بازاری شده‌ای که برای حل این مسایل شخصی وجود دارد نمی‌تواند در زمینه‌ی این مصایب جاری و استعداد‌های بر باد رفته هیچ اقدام ریشه‌ای انجام دهد. ما دست‌کم می‌توانیم تضاد بین مسئولیت شخصی را - که پیش‌شرط لازم برای زندگی‌های قابل تحمل و حتا شادمانه علی‌رغم حضور در یک جامعه‌ای غیرقابل تحمل است - با علیت اجتماعی که جایگاه و موقعیت خود ما را در چشم‌انداز کلی تعیین می‌کند و هدف‌های مبارزه‌ی عمومی مان را مشخص می‌سازد، کشف و بر ملا سازیم.

در برابر ایدئولوژی‌های یأس و سرخوردگی، ما به مقابله با نظریه‌هایی می‌رویم که از تجزیه و تحلیل‌های زبان‌شناسی یا ریاضیات بی‌نظمی سوءاستفاده می‌کنند تا مدعی عدم امکان شناخت جهان شوند، ما به مقابله با سوءاستفاده‌هایی می‌رویم که از این واقعیت به عمل می‌آید که هر جا و هر شخصی در عالم واقع منحصر به فرد است تا ادعا کنند درباره‌ی هیچ چیز نمی‌توان نظریه‌های عمومی طرح کرد: ما با سوءاستفاده‌هایی مقابله می‌کنیم که از این آگاهی به عمل می‌آید که علم فرآورده‌ی اجتماعی است و بر این اساس مغلطه می‌کنند که بنابراین همه‌ی نظریه‌ها به یک اندازه بی‌اعتبارند و مقولات علمی صرفاً موضوع گفت‌وگو و حرافی است.

ما با استدلال‌ات تقدیرگرایانه مبتنی بر این که نابرابری‌ها و تجاوزها معلول تفاوت‌های ژنتیک است مقابله می‌کنیم، ما همه‌ی این کارها را با نشان دادن کاربردها و مقاصد سیاسی این قبیل اندیشه‌ها و تعیین

جایگاه آن‌ها در تاریخ ایدئولوژی انجام می‌دهیم. ما این کار را علاوه بر روش قبل، با مواجه ساختن این نظریه‌ها و افکار با درک ماتریالیستی از روابط بین تصادف و موجیبت، عام و خاص، جانبداری و عینیت علم، و نقش عوامل درونی و بیرونی در علیت، انجام می‌دهیم. ماده‌باوری دیالکتیکی سلاحی عملی و فوری در ساختن جنبش با فراهم ساختن و ارایه کردن راه بهتری برای درک جهان و درک خودمان در آن است.

۳. در رویارویی با تلاش‌هایی که مارکسیسم را تفکری منسوخ، حتا از سوی برخی عناصر مترقی قلمداد می‌کند، ما بر مارکسیسم مبارز تأکید می‌ورزیم. به جای این‌که مارکسیسم را جمع و محدود ساخته و آن را صرفاً به یک اقتصاد انسانی منحصر کنیم تا احترام و مقبولیت پیدا کنیم، ما دامنه‌ی درگیری آن را وسیع‌تر می‌سازیم تا با همه‌ی ایدئولوژی‌های سرمایه‌ی متجاوز در همه‌ی جنبه‌های موجودیت‌مان روبه‌رو شود. تنها یک مارکسیسم شرافت‌مندانه، خلاق و خود انتقادی می‌تواند برای ایفای یک نقش حیاتی در مبارزات آینده زنده بماند.

الف) در زمینه‌ی جامعیت‌تئوریک، ضرورت عملی و تمامیت ذهنی و فکری، ما ناگزیریم تاریخ جنبش‌مان را بررسی کرده و شکستی را که تحمل کرده است درک و تحلیل کنیم. ما مجبوریم جهان و شرایط ملی‌ای را مورد بررسی قرار دهیم که سوسیالیسم را محاصره کرد و آن را در برابر دشمنانش آسیب‌پذیر ساخت. ما مجبوریم جزئیات و جوانب گوناگون معمای روزا لوگزامبورگ و تضادهایی را که از ساختمان نو با مصالح کهنه پدید می‌آیند بررسی کنیم. ما ناگزیریم عقاید و روش‌هایی را بررسی کنیم که رشد سوسیالیسم را از ریشه و از درون مختل کرد. این امر شامل بررسی درست و صادقانه نه تنها از اشتباهات خودمان بلکه از جنایات‌مان نیز می‌شود.

اشتباهات عبارتند از قضاوت‌های نادرستی که در خدمت برنامه‌ی

مورد توافق مان کرده‌ایم، سازش‌های غیر ضروری یا خودداری خودنمایانه از سازش، برآوردهای نادرست از پیشرفت خود و ضعف دشمن، قبول انفعالی راه و روش‌های سرمایه‌داری، انجام دادن کارها به این امید که راه و روش‌های مزبور بتواند با هدف‌های سوسیالیستی انطباق حاصل کند. جنایات عبارتند از نقض دموکراسی سوسیالیستی، مشروعیت سوسیالیستی و انسان‌دوستی انقلابی و نقض آن صداقت تند و بی‌گذشت و ترحمی است که برای تعهد به رهایی بخشیدن و به حرکت درآوردن هوش جمعی کلیه مردم تحت ستم دارای اهمیت اساسی است. جنایات عبارت است از پایین آوردن مارکسیسم در حد توجیهات، به کار بردن زور برای تصفیه مخالفین در درون انقلاب و سرپوش گذاردن بر ارتشا. در برخورد با جنایاتی که به نام کمونیسم صورت گرفته است ما نمی‌توانیم راه حل ساده‌ای برای خود انتخاب کنیم و به سادگی پول‌پوت، بریا و نظایر آنها را از صفوف خود خارج سازیم و نهایتاً اعلام کنیم که آنها کمونیست‌های خوب نبوده‌اند و یقیناً نقطه‌ی مشترکی با ما ندارند. به این طریق ما از مسئولیت گریخته‌ایم، خود را راحت کرده‌ایم و چیزی نیاموخته‌ایم. البته در این گفته حقیقت هست که این حوادث مخوف، کمونیسم نیست بلکه انحرافات کمونیسم است، همان‌طور که ممکن است بگوییم آفت گندم نیست بلکه یکی از بیماری‌های گندم است. اما سکه یک روی دیگر هم دارد: آفت گندم بیماری گندم است، نه بیماری گوجه‌فرنگی یا درخت پرتقال. این آفت فقط می‌تواند بر زمینه‌ای آسیب‌پذیر رشد کند و وظیفه ما باید این باشد که بفهمیم چگونه این آسیب‌پذیری را می‌توان از بین برد، پیش از آنکه فرصت دیگری را برای مردم در چشم‌انداز انتظار بکشیم.

به این ترتیب ما این طرح پیشنهادی دوگانه را تأیید می‌کنیم: غلبه‌ی مرکزیت بر دموکراسی، سرکوبی ناراضیان در میان خود انقلابیون، تبدیل کار از یک نوع روند توان‌بخش به یک مجازات ظالمانه، هیچ‌یک از این‌ها

کمونیسم نیست بلکه انحرافات کمونیسم است، اما البته این‌ها انحرافات کمونیسم هستند.

ب) پذیرا بودن اندیشه‌های تازه. درست همان‌طور که مارکسیسم خود را مدیون اقتصاد سیاسی انگلیس، فلسفه‌ی آلمان و سوسیالیسم فرانسه می‌داند، همان‌طور هم باید از اندیشه‌ها و تأملات فمینیسم، مبارزات رهایی‌بخش ملی، مبارزات ضدنژادی و بوم‌شناسی استقبال کند. این تأملات با مارکسیسم بیگانه نیست.

رزمندگان همه‌ی این مبارزات از مارکسیست‌ها تشکیل می‌یابند، مردمی هستند که با مارکسیسم آشنا بوده‌اند، مردمی که در دامن احزاب مارکسیستی پرورش یافته و آن دوره‌ها را طی کرده‌اند؛ اندیشه‌ی مارکسیستی تأثیر خود را بر همه‌ی آن‌ها به جا گذاشته است. اندیشه‌ی مارکسیستی نیز با فمینیسم، تفکر ملی‌گرایانه و اندیشه‌های زیست‌محیطی آشنا بوده و تحت تأثیر آن‌ها قرار داشته است. همه‌ی این جنبش‌ها بر برخی اندیشه‌ها و برخی افراد پوشش مضاعف دارند و خواهند داشت.

پ) پذیرا بودن پدیده‌های تازه. پذیرا بودن تغییراتی که در جامعه و در راه و روش‌های روبه‌رو شدن مردم با آن جامعه روی می‌دهد، و پذیرا بودن الگوهای جدید آگاهی. هشیاری و زیرکی در برابر چیزهای نو باید در درک ما از گذشته ریشه داشته باشد به نحوی که ما دور از راه نیفتیم و بوالهوسانه مدعی نمونه‌های تازه نشویم و افکاری را منسوخ اعلام کنیم به خاطر این‌که افکار مزبور در قرن گذشته مطرح شده‌اند یا برای این‌که به نظر می‌رسد این افکار در مقابل مُد جاری این لحظه هستند. تغییر و کاهش تدریجی اشتغال در صنایع سنتی و پایه فولاد و زغال و اتومبیل به معنای پایان عمر طبقه‌ی کارگر در کشوری نیست که اکثریت قاطع مردم آن هنوز از راه فروش نیروی کار خود زندگی می‌کنند. تغییر شکل‌های استثمار در افریقا و امریکای لاتین، و ابداع شکل‌های فراتر از استخراج ساده‌ی معادن و تولید کشاورزی به معنای پایان امپریالیسم نیست.

شکست‌های برنامه‌ریزی بیش از حد متمرکز در اقتصاد، موجب آن نیست که بازار را تنها راه چاره در برابر رکود نخواهد ساخت.

ما، ولی البته بدون این‌که در یک یورش خودآگاهانه بخواهیم در مارکسیسم تجدیدنظر کرده باشیم، ناگزیریم تحولات نوین را مورد توجه قرار دهیم: تهدیدهای گسترده‌ای که نسبت به مجموعه‌ی ارگانیزم‌های زنده یعنی حیوانات و گیاهانی که بر روی کره‌ی خاک زندگی و رشد و تکامل می‌کنند وجود دارد و روزبه‌روز در همه جا شیوع بیش‌تری می‌یابد، الگوهای تازه‌ی مرتبط ساختن سلسله مراتب‌های محلی به انحصارات و بنگاه‌های فراملیتی، تغییراتی که در ساختار فنی صنعت و امور مالی پدید آمده است، گونه‌های تازه‌ی سازمان‌های متشکل از مردم معمولی که از پایین به بالا به وجود می‌آیند و رشد می‌کنند و دارند همه جا سبز می‌شوند، اشتیاق تازه‌ی مردم به این‌که از چالش بر سر سوءاستفاده از قدرت‌های محلی فراتر بروند و به امور اساسی‌تر بپردازند.

ما مجبوریم شکل‌های جدید مبارزه را امتحان و ابداع کنیم که هدف همه‌ی آن‌ها اساساً تغییر آگاهی و ذهنیات و ایجاد هم‌بستگی است، حتا زمانی که ما نیروی کوچک و ظاهراً فاقد امکان هستیم. سیاست انقلابی فقط زیر و رو کردن‌های بزرگ و شکوه‌مند نیست. هر اقدامی که حدود مجاز فعالیت‌های ما را وسیع‌تر سازد و خط قرمزها را عقب‌تر براند، هر اقدامی که تفکر را بر حق و قانونی سازد و مسایل غیرقابل سؤال و بی‌چون و چرا را زیر سؤال برد، هر اقدامی که ظرفیت و توانایی‌مان را برای تحلیل و سازمان‌دهی تقویت کند و پیوندهایی را که در بلندمدت به ما وحدت می‌بخشند محکم‌تر سازد، هر اقدامی که راه‌های گسترش مشارکت را ابداع و ایجاد کند و فشارهای فلج‌کننده‌ی ناشی از تبعیضات نژادی و جنسی را و نیز ترس و نفرت خودی‌ها را از یکدیگر و پُزها و ادا‌های سلسله مراتبی را در داخل جنبش‌های خودمان از ریشه بخشکاند، عمل انقلابی است.

من از آن چیزی هم که به طعنه و تمسخر «موعظه‌ی مرتدین و نوکیشان» می‌نامند فروگذار نمی‌کنم. ما نوکیشان به «موعظه»‌ی بسیار نیاز داریم، به تجزیه و تحلیل بسیار، آموزش بسیار و شجاعت بسیار. ما نیاز داریم که از عمق حسیض، جایگاه این لحظه‌ی کنونی را در چشم‌انداز کلی ببینیم، تا بدانیم بازی تمام نشده است، تا بدانیم که حتا وقتی سرمایه‌داری با سرمستی به پیروزی‌های بزرگ هم دست می‌یابد، این پیروزی‌ها مسایل آن را حل نمی‌کند. آن مسایل دوباره حتا حادثر از قبل بازگشت می‌کنند. بنابراین امواج مبارزه نیز دوباره به تلاطم درخواهد آمد و ما برگ‌های تازه‌ای به کتاب سرودمان خواهیم افزود. امیدوارم با یکدیگر در جریان آن مبارزات دیدار کنیم.





## از این مجموعه منتشر شده است:

- اصول روابط بین الملل (ویراست سوم) نوشته هوشنگ عامری  
اندیشه‌های مبتی نوشته برتولت برشت، ترجمه بهرام حبیبی  
اندیشه سیاسی از افلاطون تا ناتو ویراستار برایان ردهد، ترجمه کاخی / افسری  
انسان اجتماعی نوشته رالف دارنر، ترجمه غلامرضا خدیوی  
بوطیقای ساختارگرا نوشته تزوتان تودوروف، ترجمه محمد نبوی  
پدیده جهانی شدن، وضعیت بشری و تمدن اطلاعاتی نوشته فرهنگ رجایی، ترجمه عبدالحسین آذرنگ  
پسامدرنیسم در بوته نقد (مجموعه مقالات) گزینش و ویرایش خسرو پارسا  
تبارشناسی اخلاق نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری  
تکوین دولت مدرن نوشته جانفرانکو پوچی، ترجمه بهزاد باشی  
تعریفها و مفهوم فرهنگ نوشته داریوش آشوری  
جامعه‌ی انفورماتیک و سرمایه‌داری (مجموعه مقالات) گزینش و ویرایش خسرو پارسا  
جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم) نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی  
جهان‌بینی علمی نوشته برتراند راسل، ترجمه حسن منصور  
جهان واقعی دموکراسی نوشته سی. بی. مک‌فرسون، ترجمه دکتر علی معنوی  
جهانی کردن فقر و فلاکت (مجموعه مقالات) گروه نویسندگان، ترجمه دکتر احمد سیف  
چنین گفت زرتشت (چاپ شانزدهم) نوشته فریدریش ویلهلم نیچه، ترجمه داریوش آشوری  
حقوق طبیعی و تاریخ نوشته لئو اشتراوس، ترجمه باقر پرهام  
در باره نگریستن نوشته جان برجر، ترجمه فیروزه مهاجر  
دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ نوشته کارل مارکس، ترجمه حسن مرتضوی  
روشن‌نگری چیست؟ (مجموعه مقالات از کانت، هردر، و...) ترجمه سبروس آرین پور  
ساختارگرایی در ادبیات نوشته رابرت اسکولز، ترجمه ابراهیم اهری  
سه‌پژوهش در جامعه‌شناسی هنر (پرودون، مارکس، پیکاسو) نوشته ماکس رافائل، ترجمه علی‌اکبر معصومیگی  
فلسفه و اندیشه سیاسی سبزه‌ها نوشته اندرو دایسون، ترجمه محسن ثلاثی  
فهم نظریه‌های سیاسی نوشته توماس اسپرینگز، ترجمه فرهنگ رجایی  
قرار داد اجتماعی نوشته ژان-ژاک روسو، متن و در زمینه متن نوشته هیئت تحریریه ترجمه مرتضی کلانتریان  
گذار از مدرنیته؟ نیچه، فوکو، هابرماس و لیوتار نوشته شاهرخ حقیقی  
گروندریشه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۲ جلد) نوشته کارل مارکس، ترجمه باقر پرهام و احمد تدین  
مقدمه بر فلسفه تاریخ هگل نوشته ژان هیپولیت، ترجمه باقر پرهام  
منشأ عالم، حیات، انسان و زبان گروه نویسندگان، ترجمه جلال‌الدین رفیع‌فر  
نظریه اجتماعی مدرن (از پارسونز تا هابرماس) یان کرایب، ترجمه عباس مخبر  
نظم گفتار (درس افتتاحی در کُلژ دو فرانس) سخنرانی میشل فوکو، ترجمه باقر پرهام  
نقش زور در روابط بین‌الملل نوشته آنتونیو کاسه‌سه، ترجمه مرتضی کلانتریان  
واگنر در بایرویت، نیچه علیه واگنر فریدریش نیچه، ترجمه ابوتراب سهراب و عباس کاشف  
یک رای داوری و دو نقد نوشته رنه-ژان دوپویی و...، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان





مؤسسه انتشارات آگاه  
خیابان انقلاب، شماره ۱۴۶۸، تهران ۱۳۱۴۶  
قیمت: ۸.۵۰۰ ریال